

این تخته، سیاه است

۲۰+۱ نویسنده ، ۲۰+۱ داستان



این تخته، سیاه است

مجموعه‌ی داستان کوتاه

اثری از بیست و یک نویسنده‌ی معاصر



این تخته، سایه است
مجموعه‌ی داستان کوتاه
اثری از بیست و یک نویسنده‌ی معاصر

انتشارات: سایه‌ها
سال انتشار: ۲۰۲۴ میلادی / اردیبهشت ۱۴۰۳

گردآوری و ویرایش: عاطفه اسدی
طراح جلد: فاطمه اختصاری
صفحه‌آرا: مینا خازنی اسکویی

ISBN: 978-1-4457-6455-9

www.sayeha.org

<https://instagram.com/saaayehaaa>

«کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر محفوظ و متعلق به نشر الکترونیک سایه‌ها می‌باشد.»



مادرش می‌گوید: «کجا می‌روی؟»

گفت: «پر اُستا.»

گفت: «چون؟»

گفت: «او خدای من است. چه جای استاد است؟! و من از او نگسلم، تا در

مرگ.»

(مقالات شمس)

تقدیم به معلم همیشه و هنوز، استاد «سید مهدی موسوی»

فهرست

۷	فاطمه اختصاری
۲۲	شبیم کاظمی
۳۰	مهدی خدابخش
۳۳	مهتاب قربانی
۴۳	محمد مرادپور
۴۸	اعظم اسعدی
۵۲	وحید خیرآبادی
۵۵	احمد عزیززاده
۵۸	کماخلاص
۶۱	آرمیتی پآوری
۶۶	رضا کاظمی
۷۳	عباس اصغرپور
۷۶	لیلی آبسته
۷۸	بنیامین عباسی
۹۰	هایا سلیمی
۹۳	محبوبه عموشاهی
۹۸	بابک ابراهیم‌پور
۱۰۹	داریوش جلینی
۱۱۱	روشنک آرامش
۱۲۰	عاطفه اسدی
۱۲۷	مینا خازنی اسکویی

قبیله

فاطمه اختصاری

: «خانم عزیز! چند بار بهتون بگم، تا با خونوادهشون صحبت نکنیم و اجازه‌ی ملاقات شما با ایشون رو تأیید نکنن شما نمی‌تونین ببینیدش. من مسئولیت دارم، نمی‌تونم هر کسی رو راه بدم توی خونهشون که! درک کنین لطفاً!»
کلاه را با عصبانیت از دست پرستار می‌گیرم و دو قدم برم می‌دارم عقب.
: «مگه نمی‌خواستین کلاه رو بهشون بدین؟»

باید هر جور شده خودم ببینمش وگرنه باور نمی‌کنم که حتی من را هم یادش رفته باشد. مثل دیوانه‌ها می‌دوم بیرون. بغض گلویم را گرفته است و دارم خفه می‌شوم، اما سال‌هاست که نتوانسته‌ام گریه کنم. مثل روز اول صدایش توی گوشم می‌پیچد: «چه اهمیتی داره که برای چی داری گریه می‌کنی، مهم گریه کردنه. اگه حالت بهتر می‌شه خب گریه کن! شب گریه کن، روز گریه کن، توی تنهایی گریه کن، جلوی بقیه گریه کن. چرا الکی فلسفه بافی می‌کنی برای یه چیز ساده؟ بچه‌ای‌ها! می‌خوای اصلاً بزخم توی گوشت که گریه‌ت بگیره؟»
دستم را می‌کشم روی گونه‌ام؛ می‌سوزد. مگر من چند سال نبودم؟ کی کلاس‌هایش را تعطیل کرده است؟ اولین بار چه کسی را فراموش کرده؟ صدایش با لحن آرام و مهربانی توی گوشم می‌پیچد: «تو هم زود دل می‌بندی، هم یک‌شبه فراموش می‌کنی. هنوز بچه‌ای!»

زنگ می‌زنم به پرویز تا هر چه می‌داند را برام بگوید.

: «وای مانی، نگو که کلاً برگشتی، ها؟ کی رسیدی؟»

- «یه هفته‌ای می‌شه. از کی دیگه استاد ورکشاپ نداره؟»
: «کارگاهو می‌گی؟ اوووو! خیلی ساله که! تا کی هستی؟ باز بی‌خبر نری گم بشی‌ها!»

: «چرا؟ به‌خاطر بیماریش یا باز ریختن بستن و گرفتنش؟»
- «آره بابا! اصلاً بعد رفتنت دیگه خیلی دووم نیاورد.»
: «...»

- «بین جمعه خون‌هی لیلی افخم پارتیه، می‌ای؟ بهش زنگ می‌زنم می‌گم برگشتی. دو سه تا از بچه‌های قدیمی هم هستن. مفتح هم... راستی تو بودی که فرزاد اومد؟»

: «کدوم فرزاد؟ نه، یادم نمیاد. داستان می‌نوشت؟»
- «نه بابا! شاعره. فرزاد مفتح رو نمی‌شناسی تو؟! خیلی مشهور شده. تو دیگه کلاً گذاشتی کنار یا...؟»
: «تا حالا رفتی ملاقات استاد؟»

- «یکی دو سال پیش با بچه‌ها رفتیم خون‌ش. یه دوستی داشت، یادته؟ اسماعیل. اون هی گفت شما بچه‌ها بیاین دور و برش باشین مگه یه چیزایی یادش بیاد.»
: «یادش اومد؟»

- «کلاً رفت و برگشتیه دیگه، طفلی... نه زیاد، یه وقتایی... بین من پشت‌خطی دارم. می‌ای جمعه یا نه؟»
: «می‌شه به اسماعیل بگی که هماهنگ کنه منم برم؟»
- «بهم مسیج بزن، خدافظ خدافظ.»

: «بای.»
تشنه‌ام. دور و برم را نگاه می‌کنم. موبایل به‌دست توی یک پارک تلوتلو می‌خورم. از دختر نوجوانی می‌پرسم که اینجا کجاست؟ با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید: «پارک!» می‌پرسم که چه پارکی؟ کدام خیابان؟ سرم گیج می‌رود. کمکم می‌کند تا روی نیمکتی بنشینم. بطری آبش را می‌دهد دستم و می‌گوید: «پارک ملت. ولی عصر. حالتون خوبه خانوم؟ زنگ بزنم آمبولانس؟»

بطری آبش را پس می‌دهم و می‌گویم که حالم خوب است. وقتی می‌رود، نگاهش می‌کنم. بلوز چهارخانه‌اش توی هوا تاب می‌خورد و شالش را دور گردنش انداخته است. وقتی پایم را گذاشتم توی کارگاه ادبیات استاد، همین‌شکلی بودم، کله‌شق! اولین تکلیفی که نوشتم داستانی درباره‌ی یک دختر دبیرستانی بود که سه تا پستان دارد. اوایل، پستان سومش کوچک است و زیاد متوجهش نمی‌شود، اما به بلوغ که می‌رسد، پستان سوم هم حسابی رشد می‌کند و اعصابش را به هم می‌ریزد. یک روز هم آن پستان اضافی را با چاقو می‌برد! فکر می‌کردم بهترین داستان کارگاه را برای موضوع «احساس حقارت» نوشته‌ام. داستاتم را که خواند، پاره‌اش کرد و ریخت توی سطل آشغال کنار پایش. جرئت نکردم چیزی بگویم. از صورتش هم نمی‌شد فهمید مشکلتش با چه بوده. داستان دوم و سومی‌ام را هم پاره کرد و توی همان سطل ریخت. همیشه جدی و سخت‌گیر بود. صدایش توی گوشم می‌پیچد: «کلمه‌ها رو قرقره نکن بریز روی کاغذ! انتخابشون کن! چخوف می‌گه اگه به تفنگی روی دیواره، تا آخر داستان باید شلیک بشه. فهمیدی بچه؟»



روی صندلی همیشگی‌اش نشسته، به عصایش تکیه داده است و نگاهم می‌کند. پرستار می‌گوید: «مانلی خانم هستن آقا. به‌جا میارین؟» از پرستار می‌خواهم که تنهایمان بگذارد. زل می‌زنم توی چشم‌های استاد. اگرچه جثه‌اش کوچک شده و استخوان‌های گونه‌اش برآمده، اما هنوز جبروت دارد. آخرین کتابش چند ماه قبل از رفتن منتشر شد. تا مدت‌ها بعد از رفتنم، همیشه توی کیفم بود و در روزهای غربت، وقت و بی‌وقت مرورش می‌کردم. کتاب را از کیفم درمی‌آورم و صفحه‌ی اولش را باز می‌کنم و می‌خوانم: «تقدیم به مانی، که برای ما و ادبیات خواهد ماند، یا مثل یک فرشته‌ی مغضوب، یا مثل یک پری دریایی...»

بدون هیچ واکنشی فقط نگاهم می‌کند. کتاب را باز می‌کنم تا قسمتی را

که علامت گذاشته‌ام، برایش بخوانم. همیشه می‌گفت این قسمت را با گریه نوشته است:

«محکم‌تر بغلم می‌کند و می‌گوید که قبل از اینکه مرا ببیند، از این درخت به آن درخت می‌رفته و می‌خوابیده و بیدار می‌شده و هیچ‌کدام از آن درخت‌ها خانه‌اش نبوده است. می‌گویم که ولی من ترجیح می‌دهم کلمه‌ی فارسی‌اش را به کار ببرم: سرگردانی! مرا به خودش فشار می‌دهد و بعد در گوشم آهسته می‌گوید: سرگستگی...»

بدون هیچ واکنشی فقط نگاهم می‌کند.

توی همه‌ی این سال‌هایی که ایران نبودم، همه‌ی این سال‌هایی که هفته‌ای یک بار هر چهارشنبه داستان جدیدی را برایش ایمیل می‌کردم و هر جمعه جواب می‌داد، همه‌ی این سال‌هایی که نمی‌توانستم دیگر بنویسم و اصرارش می‌کردم که ایمیل‌ها و تلفن‌هایم را جواب بدهد، همه‌ی این سال‌هایی که دیگر هیچ تماسی با او نگرفتم اما هر روز هر روز با کوچک‌ترین بهانه‌ای یادش می‌افتادم، همه‌ی این سال‌هایی که نبودم، که از این درخت به آن درخت می‌رفتم و می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم و هیچ‌کدام از آن درخت‌ها خانه‌ام نبودند، به اولین لحظه‌ای که ببینمش فکر می‌کردم؛ به بغل کردنش بعد از این‌همه سرگستگی و خیال‌پردازی می‌کردم که اولین دیدارمان چگونه خواهد بود. دلم می‌خواست قبل از هر حرفی، یک سیلی بخواباند توی گوشم و من هم بنشینم جلوی پایش به گریه کردن. می‌خواستم بگویمش که من هنوز همان بچه‌ی کله‌شقی هستم که نمی‌توانم وقتی کنارم نباشد بنویسم، که زندگی دور از او ذره‌ذره‌ی دیوانگی‌ام را بلعیده، رام کرده. می‌خواستم بگویمش که باید دوباره دیوانه‌ام کند، ببندازد توی آتش، غرقم کند، این پوسته‌ی زندگی معمولی را از بدنم پاره کند و ببندازد دور.

یکهو به خودم می‌آیم و می‌بینم روی زمین جلوی پایش نشسته‌ام و نفس‌نفس می‌زنم. بدون هیچ واکنشی فقط نگاهم می‌کند. پرستار می‌آید و یک لیوان آب می‌دهد دستم و می‌نشاندم روی صندلی. می‌گویم خوبم و لبخندی

تحویلیش می‌دهم. کنار در می‌ایستد و آهسته می‌گوید: «بخشیده‌ها، ولی بهتره دیگه تشریف ببرین.»

می‌گویم: «چشم، فقط پنج دقیقه.»

کلاه لبه‌دار مشکی استاد را از پاکت بیرون می‌آورم و می‌گیرم جلوی چشم. سرش را از روی عصا بلند می‌کند و به کلاه خیره می‌شود. می‌گویم: «خوب نگهش داشتیم، نه؟ دقیقاً مثل همون روزیه که توی فرودگاه از سرتون درآوردین و گذاشتینش سر من.»

کلاه را بو می‌کنم.

: «به نظر من که حتی هنوز بوی شما رو می‌ده.»

کلاه را از دستم می‌گیرد و می‌گذارد روی سرش. از صدلی‌اش بلند می‌شود، می‌رود سمت پنجره و به جایی دور خیره می‌شود. می‌گویم: «زودی بازم میام بهتون سر می‌زنم.»

می‌ایستم کنار در و ادامه می‌دهم: «این بار سرِ قولم هستم!»
بدون هیچ واکنشی فقط نگاهم می‌کند.



از وقتی برگشته‌ام ایران، آرام و قرار ندارم. توی خانه‌ی مادر بزرگ - که حالا بعد مرگش خالی مانده - خودم را حبس کرده‌ام و به یک چیز فکر می‌کنم: «باید هر جور شده استاد من را به‌یاد بیاورد!»

فامیل و دوست و آشنا دعوتم می‌کنند بروم ببینمشان، ولی نمی‌توانم. دلم حتی برای رستوران و سینما رفتن و چرخیدن توی کتاب‌فروشی‌ها و کتاب خریدن هم تنگ نشده است. نمی‌توانم این چیزها را بدون او تصور کنم. از خودم می‌پرسم که پس من همه‌ی آن سال‌ها را چطوری زندگی کرده‌ام؟! و هیچ‌چی یادم نمی‌آید.

بقیه‌ی کتاب‌هایش را - که دوباره از دستفروش‌های انقلاب خریده‌ام - می‌چینم دورم تا ایده بگیرم. شعرهایش را با صدای بلند می‌خوانم. عکس‌های مشترکمان را صد بار توی لپ‌تاپ نگاه می‌کنم. به پرویز و لیلی و هر کسی

که از آن سال‌ها می‌شناسم زنگ می‌زنم و می‌خواهم هر اتفاقی را که بعد از رفتن افتاده تعریف کنند. با فرزند مفتاح ملاقات می‌کنم تا از آخرین روزهای کارگاه‌های استاد و از آخرین حرف‌هایش برایم بگویند. نمی‌دانم دنبال چی هستم. شاید نشانه‌ای که مطمئنم کند استاد هنوز من را فراموش نکرده، که قبل از بیماری‌اش هنوز به‌یادم بوده است.

با اسماعیل ملاقات می‌کنم و اصرارش می‌کنم تا برایم از استاد تعریف کند، با جزئیات و لحظه به لحظه. اسماعیل از من بدش می‌آید اما قبول می‌کند و همدیگر را می‌بینیم؛ همان سال‌ها هم از من بدش می‌آمد. اسماعیل دوست قدیمی استاد بود و سنش دو برابر من، اما از وقتی من آمده بودم توی کارگاه احساس می‌کرد این بچه‌ی سرکش و دیوانه، توجه استاد را به خودش جلب کرده است. همیشه یک‌جور رقابت غیرمنطقی و ناگفته برای نزدیکی به استاد بین ما بود. شاید قبل از من، استاد بیشتر وقتش را با اسماعیل می‌گذرانده، با او سینما می‌رفته، برای او توی پارک و خیابان و روی صندلی مخصوصش شعر می‌خوانده، شاید قبل از من استاد فقط او را محرم غصه‌هایش می‌دانسته است. اما من برایش نماندم و اسماعیل ماند. من از ایران رفتم تا خودم را از دستگیری و زندان و زندگی نکبتی با ترس نجات بدهم و اسماعیل ماند کنارش. اسماعیل می‌گوید که استاد دیگر نمی‌تواند بخواند و برایش سخت است که تمرکزش را روی یک موضوع حفظ کند. می‌گوید که گاه‌گاهی اسماعیل را می‌شناسد و صدایش می‌زند، اما بیشتر وقت‌ها نگاهش از او رد می‌شود، انگار که اصلاً اسماعیل جسمیتی ندارد. می‌گوید که هر هفته چهارشنبه‌ها می‌رود خانه‌ی استاد و چند ساعتی برایش کتاب و مجله می‌خواند؛ گاه‌گاهی هم شاعر و نویسنده‌ها برای ملاقات استاد می‌آیند؛ ولی عملاً غیر از او و پرستار کس دیگری نمانده است.

اسماعیل می‌گوید که این چهارشنبه باید برود سفر و نمی‌تواند به استاد سر بزند. فوراً می‌گویم که من به‌جایش می‌روم و از او خواهش می‌کنم که با پرستار هماهنگ کند. اول اخم‌هایش را توی هم می‌کشد و زیرلبی مخالفت می‌کند، اما بعد اشک توی چشمش حلقه می‌زند و قبول می‌کند.

تا چهارشنبه دو روز وقت دارم. باید کاری کنم تا برای یک لحظه هم که شده، من را به یاد بیاورد. ایده‌ام این است که یک داستان برایش بنویسم و بخوانم. حتماً قلمم را به یاد خواهد آورد. صدایش توی گوشم می‌پیچد: «چرا تو هر داستانی که می‌نویسی من رو به گریه می‌ندازه بچه؟»

می‌نشینم پشت میز ناهارخوری توی آشپزخانه و یک صفحه‌ی سفید توی لپ‌تاپ باز می‌کنم. پشتم حسابی باد خورده و حتی نوشتن اولین جمله‌ها برایم سخت است. اما وقتی به آن روزهای کارگاه فکر می‌کنم و یادم می‌آید که بعد از خواندن داستان‌هایم چه شعفی در چشم‌های استاد می‌دیدم، انرژی می‌گیرم.



تنها صدایی که به گوش می‌رسد، نفس کشیدن آهسته و منظم پنج جوان است. مارامان نگاهی به صورت تک‌تکشان می‌اندازد و بعد که مطمئن می‌شود همگی خوابند، می‌رود بیرون. با چراغ روغنی کوچکی که خودش ساخته است، اطراف را می‌پایید؛ چیزی جز تاریکی و سکوت در جزیره‌ی کوچکشان نیست. از پانزده سال پیش که پنج بچه را از سرزمین آدم‌خوارها نجات داد و به این جزیره‌ی دورافتاده آورد، این عادت همیشگی قبل از خوابش شده است؛ دیدن صورت آنها در خواب و سپس بررسی بیرون از خانه.

حالا که هرکدامشان بزرگ شده‌اند و مسئولیتی را در جزیره به‌عهده دارند، مارامان با خاطر آسوده‌تری می‌خوابد. سال‌هاست که دیگر پای هیچ آدمی به این جزیره باز نشده و در تأمین آب و غذا و حتی روشنایی هم دیگر هیچ مشکلی نداشته‌اند. همه‌ی کارها را با هم تقسیم می‌کنند و همه‌ی دستاوردها را با هم شریک می‌شوند. بنابر عادت قدیمی، روزی دو وعده کنار یکدیگر غذا می‌خورند و هر هفت روز یک بار، جشن کوچکی می‌گیرند و هر کسی سعی می‌کند با هنری که دارد، بقیه را سرگرم و خوشحال کند. همگی خود را عضوی از یک قبیله می‌دانند، قبیله‌ی «پالفم‌ها»!

مارامان برای هرکدام اسمی گذاشته است. پرواس، استاد نواختن موسیقی و آواز است؛ جوری که حتی از یک چوب کج هم می‌تواند صدای خوشی دربیاورد.

لیلاف، کارش رقص است. علاوه بر اینکه خودش می‌رقصد، هر از گاهی نمایشی گروهی را نیز ترتیب می‌دهد و بقیه را هم به شور وامی‌دارد. او و پرواس با هم صمیمیت بیشتری دارند و حتی کارهای خانه و مزرعه را هم دوتایی پیش می‌برند. فرحاتام، داستان‌گو و مجسمه‌ساز است. او با سنگ و گِل و چوب، شخصیت‌های داستان‌هایش را می‌سازد و در هر جشن، داستانی را برای بقیه تعریف و اجرا می‌کند. اگرچه دوست دارد بیشتر کارهای مربوط به کشاورزی را به‌تنهایی انجام دهد، اما همه عاشقش هستند و هر وقت لازم باشد، کمکش می‌کنند. مینلا، کوچک‌ترین و اسعیل، بزرگ‌ترین این بچه‌ها هستند و نسبت به بقیه، توجه بیشتری از مارامان دریافت می‌کنند. اسعیل مسئول اصلی خانه و زمین‌هاست و هنرش هم برنامه‌ریزی و مدیریت است. و مینلا، با وجود جثه‌ی کوچک و سن کمترش، مغز گروه است. هر کسی به مشکلی برخورد، پیش مینلا می‌رود و هر بحث و جدلی با منطق او حل می‌شود. مارامان هم همواره مراقب و رفیق همه‌ی آنهاست. مثل یک پدر به همه عشق می‌ورزد و راهنمایی‌شان می‌کند.

زندگی گروهی به آنها آموخته است که درگیری‌ها و دلخوری‌ها قابل پیش‌بینی و بخششند، درحالی‌که همه‌ی آنها بر سر اصول بنیادینی که مارامان از روز اول برایشان تعریف کرده است، توافق دارند. مهم‌ترین اصل پالقم‌ها این است: هیچ‌کسی از جزیره بیرون نمی‌رود!

مارامان چراغ را خاموش می‌کند و روی صخره‌ای می‌نشیند. چیزی ذهنش را مشغول کرده است و نمی‌گذارد بخوابد: مینلا!

چند وقتی می‌شود که مینلا آن شعف و سرزندگی سابق را ندارد؛ اغلب بی‌حوصله است، مشارکتش در کارهای گروهی کمتر شده و بیشتر افکار و تخیلاتش درباره‌ی «بیرون از جزیره» است. او فکر می‌کند که حتماً در این مدت طولانی، آدم‌خوارها یا همدیگر را خورده‌اند و نسلشان تمام شده، یا مثل گروه کوچک آنها، چیزهای بهتری برای خوردن پیدا کرده‌اند. مینلا اعتقاد دارد مارامان باید اجازه‌ی خروج از جزیره را صادر کند تا او بتواند برود و خودش چیزهایی را که مارامان برایشان تعریف کرده است، ببیند. دغدغه‌های مینلا

بقیه را هم تحت تأثیر قرار داده است. آخرین نمایشی که پرواس، لیلیاف و فرحاتام با همکاری هم درست کرده بودند، راجع به دنیای بیرون بود؛ دنیایی پر از رنگ و صداهای جدید، کشفها و روابط پرهیجان و آزادی.

چیزی که مارامان را بیشتر از همه اذیت می‌کرد، تصور جدید آنها از اوضاع خودشان بود؛ اینکه گمان می‌کردند آزاد نیستند و موقعیت‌های بهتری در بیرون وجود دارد که با رعایت اصول بنیادین، از آنها دریغ شده است. او مطمئن بود که حتی اگر آدم‌خوارها از بین رفته باشند، دنیای بیرون از جزیره، چیزی غیر از رنج برای بچه‌هایش ندارد. او آنها را از میان خون و آتش دزدیده و لای برگ گل بزرگ کرده بود. به خودش حق می‌داد نگران آنها باشد و نگذارد با امتحان کردن دنیای بیرون از جزیره، زندگی‌شان را نابود کنند.

مارامان صدایی می‌شنود. کسی در خانه را باز می‌کند و می‌آید بیرون. مینلا را می‌بیند که کوله‌پشتی کوچکی روی شانه‌اش انداخته و سعی می‌کند آهسته قدم بردارد تا کسی بیدار نشود. در تاریکی، نگاهشان به هم گره می‌خورد. مینلا مردد می‌شود و می‌ایستد. چشم‌هایش حتی توی تاریکی هم برق می‌زنند. بعد از مکث کوتاهی، سرش را می‌اندازد پایین و بدون هیچ حرفی، در میان تاریکی شب گم می‌شود. مارامان بدون اینکه چیزی بگوید، چند قدمی پشت سر مینلا می‌رود و بعد با ناامیدی برمی‌گردد و روی صخره‌اش می‌نشیند.

موقع صبحانه، همگی متوجه غیبت مینلا و چشم‌های قرمز مارامان می‌شوند. پرواس و لیلیاف پشت سرهم سؤال می‌پرسند و می‌خواهند بدانند که واقعاً چه اتفاقی افتاده است. اسعیل سعی می‌کند آرامشان کند. فرحاتام زیر لب می‌گوید که مینلا رفته است. مارامان بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، می‌رود توی اتاق خودش و بچه‌ها را می‌گذارد تا خودشان با شرایط جدید کنار بیایند.



لیلیاف و پرواس توی رختخواب دراز کشیده‌اند. پرواس سرش را می‌گذارد روی شکم لیلیاف و می‌گوید: «به نظرت چی می‌شه؟»

لیلاف دست پرواس را می‌گیرد، انگشت‌هایش را می‌بوسد و می‌گوید: «شاید ما هم باید قبل از اینکه بچه‌مون به دنیا بیاد، از اینجا بریم.»
پرواس بوسه‌ای به شکم لیلاف می‌زند و می‌گوید: «بهشون بگیم یا هنوز نه؟ دلم نمی‌خواد مارامان به‌یاد مینلا اسم اونو روی بچه‌مون بذاره.»
فرحتام در را باز می‌کند و به سمت لیلاف و پرواس می‌رود. یک عروسک چوبی کوچک را می‌دهد به لیلاف و می‌گوید: «این برای بچه.»
لیلاف عروسک را می‌گیرد و با خنده می‌گوید: «تو از همه‌چی خبر داری موش کوچولو!»
فرحتام سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «منم می‌خوام برم. حتماً اون بیرون پر از داستان‌های جدید. وگرنه مینلا...»
پرواس می‌گوید «نه! مارامان دق می‌کنه، قبیله از هم می‌پاشه. بدون تو اصلاً اینجا...»

فرحتام حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: «از مارامان اجازه گرفتم.»
لیلاف و پرواس با ناباوری نگاهش می‌کنند. فرحتام ادامه می‌دهد: «چیز خاصی نگفت. همون حرفای همیشگی رو تکرار کرد. خطر و پوچی دنیای بیرون از جزیره و... می‌شناسینش که چه جوریه!»
لیلاف دست فرحتام را محکم می‌گیرد و می‌گوید: «بذار ببینیم مینلا میاد یا نه، بعد تصمیم بگیر. ماها نباید از همدیگه جدا بشیم. ما مثل یک...»
فرحتام دستش را می‌کشد بیرون و می‌گذارد روی لب‌های لیلاف. بعد او و پرواس را با گریه در آغوش می‌کشد. برای لحظات آخر، خاطرات خوبشان را مرور می‌کنند و فرحتام به آنها قول می‌دهد همین که مطمئن شد که بیرون از اینجا هم می‌توانند با آرامش زندگی کنند، برگردد و به آنها هم خبر بدهد.
فرحتام بیشتر مجسمه‌هایش را یواشکی می‌گذارد توی صندوقچه‌ی مشترک قبیله و فقط مجسمه‌ی کوچکی را که از صورت مارامان ساخته است، می‌گذارد توی جیبش و جزیره را ترک می‌کند.
از دریاچه‌ی آرام اطراف جزیره رد می‌شود، از دریای بزرگ و خروشان می‌گذرد، از جنگل تاریک عبور می‌کند و به سرزمین آدم‌خوارها می‌رسد. گروهی

از آدم‌ها را می‌بیند که دور آتش نشسته‌اند و دارند با یکدیگر بحث می‌کنند و نوشیدنی می‌نوشند. مدتی از دور نگاهشان می‌کند. فرحاتام نیز مثل بقیه‌ی پالقم‌ها، غیر از افراد قبیله تابه‌حال کسی را ندیده است و یا اگر در کودکی دیده، به یاد ندارد. به نظرش رفتار این آدم‌ها عادی است و مثل پالقم‌ها دور هم نشسته‌اند و معاشرت می‌کنند. با تردید جلوتر می‌رود و سلام می‌کند. یک نفر با زبانی که نمی‌فهمد، دعوتش می‌کند که بین آنها بنشیند و نوشیدنی بنوشد. فرحاتام فکر می‌کند که باید با آنها دوست بشود، زبان آنها را یاد بگیرد و داستان‌هایشان را بشنود. با خجالت نوشیدنی را می‌گیرد و می‌نوشد. همین که آخرین جرعه را سر می‌کشد، چشم‌هایش سیاهی می‌رود و به زمین می‌افتد. آدم‌ها دورش جمع می‌شوند و شروع می‌کنند به کندن لباس‌هایش. دست‌های فرحاتام هیچ حسی ندارد تا از خودش دفاع کند. سرش گیج می‌رود اما همچنان می‌تواند با وحشت ببیند که دارند چه بلایی سرش می‌آورند. آدم‌ها با دندان‌های تیزشان گوشتش را می‌کنند و با چاقو و چکش سعی می‌کنند اندامش را از تنش جدا کنند. می‌بیند که خون از بدنش فواره می‌زند و یک نفر سعی دارد با تیزی ناخن، زبان را از صورتش بکشد بیرون. مجسمه‌ی مارامان را که توی مشتش مانده، با آخرین توانی که دارد، فشار می‌دهد و از درد بیهوش می‌شود.



روزبه‌روز شکم لیلاف بزرگ‌تر می‌شود، اما اوضاع قبیله آن‌قدر آشفته است که کسی غیر از پرواس به او توجهی نمی‌کند. برنامه‌های روزانه، دیگر به روال سابق نیستند و اسعیل با پرخاشگری سعی می‌کند به بقیه وظایف جدیدی محول کند تا شاید اوضاع کمی بهتر شود. کسی حوصله‌ی آوازهای جدید پرواس را ندارد و لیلاف هم به‌خاطر بارداری‌اش نمی‌تواند رقص‌هایش را تمرین کند و نمایش جدیدی بسازد. مارامان در سکوت فرو رفته و کمتر با بقیه حرف می‌زند. و همه می‌دانند که این سکوت بیشتر از هر چیزی به‌خاطر فرار مینلا است.

مارامان روی صخره می‌نشیند و به دوردست‌ها خیره می‌شود. لیلاف می‌آید

و کنار زانوی مارامان می‌نشیند و سرش را می‌گذارد روی زانوی او. مارامان موهای لیلیاف را نوازش می‌کند و می‌گوید: «می‌دونم چی توی سرته لیلیاف.» اشک‌های لیلیاف روی گونه‌هایش سرازیر می‌شود. مارامان ادامه می‌دهد: «به‌خاطر خودت و بچه‌ت نباید بری. بچه‌ت می‌تونه کنار خودمون بزرگ بشه. با تو برقصه، با پرواس آواز بخونه. کمک‌دست اسعیل بشه. من براش قصه بگم. اون بیرون جهنمه. نرو!»

لیلیاف با عصبانیت سرش را از روی زانوی مارامان برمی‌دارد و می‌ایستد روبه‌روی او و می‌گوید: «تو که عقل‌کل اینجایی، تو که می‌دونی من باردارم، چرا اصلاً به فکر من نیستی؟»

- «من... من عاشقتونم... من...»

: «بعد از رفتن مینلا، یک بار اومدی حال من رو بررسی؟ گفتم چیزی توی این وضعیت لازم نداری لیلیاف؟ نگفتی!»

- «اون بیرون دوام نیامی بچه‌ها! به‌کم فکر کن...»

: «چند وقته ازم نپرسیدی که نمایش جدید دارم یا نه؟ ها؟ تو فقط به اون فکر می‌کنی، فقط به خودت و این قبیله‌ی نصفه‌نیمه‌ی لعنتی!»

لیلیاف درحالی‌که بلندبلند گریه می‌کند، به سمت قایق می‌رود. پرواس از خانه بیرون می‌آید، او را صدا می‌زند و وقتی که می‌بیند لیلیاف جوابی نمی‌دهد به دنبالش می‌دود.

سوار قایق که می‌شوند، پرواس فکر می‌کند چند بار که دریاچه‌ی آرام را دور بزنند، حال لیلیاف خوب می‌شود و گریه‌اش بند می‌آید؛ اما وقتی کمی از جزیره دور می‌شوند، لیلیاف اصرار می‌کند که آنها هم باید مثل مینلا و فرحاتام فرار کنند. پرواس سعی می‌کند لیلیاف را راضی کند که به خانه برگردند و بعد تصمیم بگیرند، اما لیلیاف حاضر نمی‌شود و خودش با پارو زدن مسیر قایق را به سمت دریای بزرگ کج می‌کند.

از دریای بزرگ و خروشان که می‌گذرند و از جنگل تاریک که رد می‌شوند، به بیابان خشک می‌رسند. آدم‌هایی را می‌بینند که زیر یک سایه‌بان در حال رقص و پایکوبی هستند. پرواس شروع می‌کند به خواندن آوازهای مخصوص خودش

و لیلیاف با رقص و هلله به سمت آنها می‌رود. آدم‌ها با وسایل موسیقی‌شان که برای پرواس و لیلیاف تازگی دارد، به استقبالشان می‌آیند و چند دقیقه‌ای با آنها به شادی و پایکوبی می‌پردازند. لیلیاف و پرواس از خوشحالی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌رقصند. پرواس در چشم‌های لیلیاف زل می‌زند تا به او بگوید که چقدر دوستش دارد. در همان لحظه چیزی تیز از گلویش عبور می‌کند و خون فواره می‌زند بیرون. یکی از آدم‌ها ابزار موسیقی‌اش را فرو کرده است توی گلو پرواس. پرواس بی‌جان می‌شود و از بغل لیلیاف به زمین می‌افتد. لیلیاف خشکش زده و نمی‌تواند باور کند.

آدم‌ها به سمت لیلیاف هجوم می‌آورند و او را به زور از پرواس جدا می‌کنند و به درخت خشکیده‌ای می‌بندند. لیلیاف شروع می‌کند به جیغ کشیدن، اما صدایش در رقص و پایکوبی آدم‌ها گم می‌شود. آدم‌ها در حین رقص، با وسایل تیزی که دارند، گوشت پرواس را می‌کنند و در دهانشان می‌گذارند. لیلیاف با ترس و خشم نگاهشان می‌کند و بیهوش می‌شود.

وقتی که آدم‌ها دوباره به سراغ لیلیاف می‌روند و موهایش را می‌بُرند، او به هوش می‌آید. با وجودی که بدنش بی‌حس است، تقلا می‌کند که دست‌هایش را باز کند. یکهو متوجه می‌شود که یک زن با خنجر عجیبی بالای سرش ایستاده است. زن خنجر را توی شکم لیلیاف فرو می‌کند و با دست‌هایش بچه‌ی لیلیاف را می‌کشد بیرون. بچه‌ی نارس و مرده را بین خودشان می‌گردانند و هر کسی تکه‌ای از گوشت او را توی دهانش می‌گذارد. لیلیاف که دیگر توان دیدن و فریاد کشیدن برایش نمانده است، از درد و خونریزی بیهوش می‌شود.



مازادمان دنباله‌ی طناب را از روی زمین برمی‌دارد و به این فکر می‌کند که اسعیل باید روزهای زیادی را صرف درست کردن آن کرده باشد. تمام روزهایی که هر روز صبح بیدار می‌شدند و فقط خودشان بودند و یک جزیره‌ی خالی، یک خانه‌ی خالی، بی هیچ صدا و حرکتی. تمام آن روزهایی که دیگر حرف و درددل

و گلایه‌ای نمانده بود که با هم در میان بگذارند، خاطره‌ای نمانده بود که مرور کنند و هدفی نبود که برایش تلاش کنند.

مارامان زل می‌زند به جسد اسعیل. صورت اسعیل از خفگی کیود شده است و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده‌اند. مارامان روی صخره می‌نشیند و به غروب خیره می‌شود. فکر می‌کند که مغزش دیگر کار نمی‌کند و بدنش از او پیروی نمی‌کند. دلش می‌خواهد از ته دل گریه کند، اما دیگر اشکی برایش نمانده است. چشم‌هایش را می‌بندد، با دست‌ها صورتش را می‌پوشاند و با آخرین توانی که برایش مانده است، فریاد خفه‌ای می‌کشد: «مینلا!!!!!!»
و بعد برای همیشه سکوت می‌کند.



لپ‌تاپ را می‌بندم. سرم را بالا می‌آورم؛ استاد را می‌بینم که روی صندلی مخصوصش نشسته، به عصایش تکیه داده و کلاهش را جلوی صورتش گرفته است. به سمتش می‌روم و سعی می‌کنم آهسته کلاه را کنار بزنم. دستم را پس می‌زند و کلاه به زمین می‌افتد. فوری از جایش بلند می‌شود و می‌رود سمت کمد. صدایش می‌کنم: «استادا!»

حرفی نمی‌زند. سرش را کرده است توی کمد و نمی‌دانم مشغول چه کاری است. فکر می‌کنم که داستانم را آن‌قدر بد و ابتدایی نوشته‌ام که اگر استاد هوش و حواسش به‌جا بود، لپ‌تاپم را می‌گرفت و پرت می‌کرد توی سطل آشغال. ناامیدانه شانه‌های کوچکش را نگاه می‌کنم و دلم می‌خواهد بمیرم. دلم می‌خواهد یک قطره‌ی آب بشوم و بروم توی زمین، یک بلیت برگشت بگیرم و خودم را یک جای این جهان لعنتی گم کنم. دلم یک معجزه می‌خواهد؛ دلم می‌خواهد برگردم عقب، برگردم توی کارگاه ادبیاتمان و صدایش را دوباره بشنوم که می‌گوید: «دوره‌ی معجزه‌ها تموم شده. ترجیح می‌دم به توالت خونه‌م اعتقاد داشته باشم تا خدایی که این‌همه بدبختی رو می‌بینه اما فقط لبخند می‌زنه و با لذت نگاه می‌کنه!»

استاد سرش را از کمد درمی‌آورد و مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند.

صورتش از گریه خیس شده و لب‌هایش می‌لرزند. چندین ورق مچاله و پاره‌شده را که با چسب به هم چسبیده‌اند، به سمت من می‌گیرد. ورق‌ها را از دستش می‌گیرم و نگاهشان می‌کنم. تکه‌تکه‌هایی از داستان‌هایم هستند که آن سال‌ها در کارگاه، پاره‌شان کرد و ریخت توی سطل آشغال کنار پایش. زبانم بند آمده و بغض گلوم را گرفته است. نزدیک‌تر می‌روم تا بغلش کنم، اما او یک قدم به عقب برمی‌دارد و مات نگاهم می‌کند. نگاهش از من رد می‌شود، انگار که اصلاً جسمیتی ندارم. انگار که به یک زمان و مکان گمشده خیره مانده است، به یک اتاق خالی، صندلی‌هایی خالی.

کاغذهای تکه‌تکه که با چسب به هم چسبیده‌اند، بین انگشت‌هایم مچاله شده‌اند. جلوتر می‌روم. خودم را در بغلش رها می‌کنم و بعد از سال‌ها می‌زنم زیر گریه.

چشم‌های سیاه روشن

شب‌نم کاظمی

لباس‌هایم را می‌چپانم توی ساک و سرم را از پنجره می‌برم بیرون و می‌گویم: «بیا بریم خاله. چرا اینقد غد و یه‌دنده‌ای؟ با این کارت چیو می‌خوای ثابت کنی؟» از جایش تکان نمی‌خورد. مثل همیشه آبیاش به‌دست، نشسته روی چارپایه و باغچه‌ی کوچکش را آب می‌دهد. انگار نه انگار که در شهر بلوا شده. می‌آیم توی حیاط و ساک را می‌اندازم کنار پله‌ها. بوی خاک خیس‌خورده حیاط را برداشته. بوی خاک خیس‌خورده حیاط را برداشته بود. ساک را انداختم کنار پایم و خاک را دیدم که بلند شد. پشت به در نشسته بود روی چارپایه‌ی کوچکی و باغچه را آب می‌داد. بلند داد زد: «سلام!» چیزی نگفت. گفتم: «خاله‌کوکب شمایی؟ منو تازه فرستادن اینجا. رانده‌ی مینی‌بوس گفت می‌تونم اینجا بمونم.» جواب نداد. بلند شد و لنگان راه افتاد طرف در خانه. گفتم: «این در همیشه بازه؟» در را بست و برگشت طرف پله‌ها. آن وقت بود که صورتش را دیدم. پوست قهوه‌ای و خشک‌صورتی که انگار همه‌ی اجزایش ذوب شده و در حال سرّه‌کردن، منجمد شده بودند. به خودم که آمدم، به ایوان رسیده بود. رفت تو و در را پشت‌سرش بست.

داشتم با کلون در ور می‌رفتم و فکر می‌کردم شاید بشود حلقه‌ای به در جوش داد و قفلی به آن زد، که آمد به ایوان و در را باز گذاشت و برگشت تو. اولین روز من در این شهر دورافتاده‌ی بی‌نام‌ونشان این‌طور شروع شد. می‌روم کنار چارپایه‌اش روی زانو می‌نشینم.

«پنج ساله داریم با هم نون و نمک می‌خوریم. آگه یه‌زره حرمت برام قائل بودی...» نمی‌گذارد حرف تمام شود. بلند می‌شود تا حیاط را آبپاشی کند. آبپاش را از دستش می‌گیرم و پرت می‌کنم طرف توالت گوشه‌ی حیاط. داد می‌زنم: «تا کی می‌خوای اینجا بمونی؟ برا چی می‌خوای بمونی؟ نمی‌بینی این مردم مثل گربه‌ی کورن؟ بمیری هم مگر از بوی نعشت بفهمن. تو این پنج سال ندیدم یکی در این خونه رو بزنه. مرده و زندهت براشون فرقی نداره. آخه چرا اینقد سنگ اینجا رو به سینه می‌زنی؟»

می‌روم بکشمش طرف خانه و مجبورش کنم لباس‌هایش را جمع کند. نمی‌آید. دستش را می‌کشد و سر صبر می‌رود آبپاش را برمی‌دارد و می‌گذارد کنار شیر آب و با حوصله خودش را می‌کشد توی خانه. می‌نشینم کف حیاط. نمی‌دانم باید چه کار کنم. فقط می‌دانم که باید برویم. کسی به در می‌کوبد. محکم می‌کوبد. خیز برمی‌دارم سمت در و گوشم را می‌چسبانم به شکاف باریکش. صدایی از لای در زمزمه می‌کند: «آقامعلم! آقا تترسین. سمیّه‌ام.» سعی می‌کنم از لای شکاف، بیرون را ببینم. خودش است. سمیّه. لب‌هایم را به شکاف در می‌چسبانم و با صدایی که فقط خودش بشنود، می‌گویم: «سمیّه اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا اومدی؟»

لب‌هایش را می‌چسباند به لای در و مثل من با پچ‌پچ می‌گوید: «اجازه آقا. باید زود بری. باید فرار کنی.»

سرش را بالا گرفته و جایی را که احتمال می‌دهد چشم‌های من است، نگاه می‌کند. چشم‌های سیاه روشنی دارد.

راننده‌ی مینی‌بوسی که قرار بود لب جاده پیاده‌ام کند، یک چشم داشت و آن‌یکی چشمش را زیر پارچه‌ای گره‌خورده پشت‌سرش، پنهان کرده بود. یکریز حرف می‌زد. با یک دست فرمان را می‌چرخاند و با دست دیگر، تخمه توی دهانش می‌ریخت و پوسته‌ها را تف می‌کرد بین پدال‌ها جلوی پایش. به من که روی صندلی شاگرد نشسته بودم و «زن زیادی» را می‌خواندم، اشاره کرد قندان شیشه‌ای را از روی داشبورد بدهم دستش. بعد همان‌طور که تخمه می‌جوید،

گفت: «باید بری خونهی خاله‌کوکب. راستیش هر کیو می‌فرستن اینجا، می‌ره خونهی اون پیرزن. دیوونه‌ی بی‌آزاریه.»

پرسیدم: «دیوونه‌س؟»

سرش را تکان داد و گفت: «کاری به کار کسی نداره. می‌گن از وقتی دخترش تو آتیش سوخت، زد به سرش و زبونش بند اومد و صم‌بکم نشست تو چاردیواریش.»

با دهان باز پرسیدم: «تو آتیش سوخت؟»

گفت: «مدرسه‌ش آتیش گرفت. دخترش معلم مدرسه بود.»

کسی، پیرمردی از ردیف‌های صندلی پشت‌سرم، گفت: «آتیش نگرفت. آتیشش زدن!»

چرخیدم عقب تا ببینمش. پیرمرد با حسرت سر را تکان داد و انگار که با خودش حرف بزند، گفت: «جوون دسته‌گلش جلو چشمش جزغاله شد. ای دل غافل!» و کوبید روی پایش. کامل چرخیدم به عقب تا ببینمش.

- «چرا آتیش زدن؟ کی مدرسه رو آتیش زد؟»

اما پیرمرد حواسش به من نبود. تسییح دانه‌درستی را بین انگشتانش می‌چرخاند و با خودش حرف می‌زد: «سبزی و آبادی رفت. دیگه این شهر به خودش جوون رعنا ندید.»

از پیرمرد پرسیدم: «عموجان کی مدرسه رو آتیش زد؟ معلوم شد؟» سؤال را نشنید. چشم‌هایش را بسته بود و بدنش را بی‌صدا تکان می‌داد.

راننده، لُنگ چرکی را روی سر و صورت عرق‌کرده‌اش کشید و گفت: «مدرسه آتیش گرفت. راستیش بخاری خوب نمی‌سوخت. خدا رو شکر بچه مچه تو مدرسه نبود. فقط معلمه بود. بقیه‌ش یه‌کلاغ‌چل‌کلاغه. از من می‌شنوی، گوش به این دهاتیا نده. تبعیدتو بکش و برگرد شهر و دیار خودت. القصه، می‌تونی بری خونهی خاله‌کوکب. هر کیو می‌فرستن، می‌ره همون‌جا. مگه اینکه جای دیگه‌ای داشته باشی.» بعد بلندبلند خندید و بقیه‌ی چایش را از لیوان لب‌پریده‌ای سر کشید.

جای دیگری نداشتم بروم. تبعید شده بودم به این شهر غریب و حالا باید با

یک پیرزن دیوانه زندگی می‌کردم. می‌خواستند دیوانه‌ام کنند. راننده داد زد: «آی
عمو. با توام! رسیدیم. گفتم جایی داری بری؟»

بلند شدم و ساکم را برداشتم. راننده‌ی یک چشم پوست تخمه را از دهانش
تف کرد بیرون و مینی‌بوس را نگه داشت.

: «القصه، دو ساعت که راست شیکمتو بگیری بری، می‌رسی. راستیش از هر
کی پرسی خونه‌ی خاله‌کوکب، نشونت می‌ده.»

پیاده که شدم، قبل از اینکه گرد و خاکِ رفتنِ ماشین بلند شود، داد زد:
«بِپَا مثل خودش دیوونه‌ت نکنه.» و صدای خنده‌ی شیهه‌وارش در صدای
کشیده‌شدن لاستیک‌ها روی خاک گم شد.

صدای هق‌هق سمیه از پشت در می‌آید. از لای شکاف، چشم‌هایش اشک‌آلود است.
: «آقامعلم نباید مدرسه درست می‌کردی. باید زودتر بری. اردشیرخان می‌کشدت.»

می‌گویم: «کی به تو گفت بیای اینجا؟ زود برو خونه‌تون.»
می‌گوید: «آقا همین الان برو. تا نرسیدن برو. خدافظ.»

صدای دویدنش را می‌شنوم. می‌دوم توی خانه. خاله نشسته پای اجاق گازی
کوچکی گوشه‌ی آشپزخانه. داد می‌زنم: «برا کی داری آشپزی می‌کنی؟ پاشو بالا.»
از گنجه دو سه تکه لباسش را برمی‌دارم. می‌روم طرفش. می‌گویم: «یا با من
میای یا به‌زور می‌برمت.»

تکان نمی‌خورد. دستش را می‌کشم. لباس‌هایش هنوز توی دستم است. تا
بخواهم بغلش کنم و بیندازم روی کولم، دستش می‌خورد به دیگچه‌ی مسی
روی اجاق و سرریزش می‌کند روی فرش. لباس‌ها آتش می‌گیرند. صدای
فریادش را می‌شنوم. با پا روی لباس‌ها می‌کوبم و آتش را خاموش می‌کنم. روی
زمین، مجاله شده توی خودش و هنوز فریاد می‌زند. اولین بار است که صدایی
از او می‌شنوم. حتی وقتی سرم را روی سینه‌اش می‌گذاشتم و سرم را نوازش
می‌کرد، هیچ حرفی نمی‌زد. دست‌هایش را می‌گیرم. توی چشم‌هایش چیزی
هست. ترس! نه از آنها. از آتش.

سمیه خبر داد که مدرسه آتش گرفته. تا خودمو برسونم، همه‌جا رو دود

و آتیش گرفته بود. کل شهر جمع شده بودن دور مدرسه. هیشکی هیچ کاری نمی‌کرد. صداس زدم. چند بار صداس زدم. جواب نداد...

چند نفر داشتن با سطل آب می‌ریختن رو آتیش. ولی فایده نداشت. پرده‌ها، کتابا، میز و صندلیا همه داشت می‌سوخت. خاله‌کوکب دخترشو صدا می‌زد. می‌خواست بره تو آتیش. اما مردم جلوشو گرفتن. اردشیرخان اومد پیش خاله‌کوکب و گفت: «نترس خاله‌کوکب. کسی تو مدرسه نبوده. پرسیدیم. مدرسه تعطیل شده بوده. همه بچه‌ها رفته بودن.» خاله هلش داد و داد زد: «رنا چی؟ کسی رنا رو بیرون دیده؟» اومد منو گرفت و شونه‌هامو تگون داد. داد زد: «سمیه، خانم معلمتم اومد بیرون؟» ترسیده بودم. بچه بودم. هشت سالم بود. از هول خبری که می‌خواستم بدم، زبونم بند اومده بود. خاله دوباره تگونم داد. زد تو گوشم. بغلم کرد. گفت: «سمیه جان، دخترم، معلمت کجاست؟ اونم با شما اومد بیرون؟» می‌دونست من همیشه همراه خانم معلم بودم. سرمو تگون دادم. اشکام همین‌جوری می‌اومد. گفتم: «خانوم معلم امروز می‌خواست کارتن کتاب جدیدا رو باز کنه. می‌خواست کتابخونه رو تمیز کنه و کتابا رو از اول بچینه.» خاله‌کوکب یه فریادی کشید که همه برگشتن نگاه کردن.

داد زد: «دخترم، دخترم تو مدرسه‌س! نجاتش بدین. دخترم داره می‌سوزه.» مردم دویدن طرف کلاسا. اما اردشیرخان جلوشونو گرفت. گفت: «اگه کسی هم تو مدرسه بوده، دیگه تموم کرده.» نداشت کسی کاری بکنه. هیچ‌کس کاری نکرد. زدمشون کنار و رفتم تو آتیش. هیچ‌کس چیزی نگفت. کسی نیومد کمک. هیچ‌چی نمی‌دیدم. پام گیر می‌کرد به تیر و تخته که از سقف می‌ریخت. داشتیم خفه می‌شدم که پیداش کردم. سیاه سوخته، بیهوش افتاده بود رو زمین. خیلی گذشت تا بالاخره مردم شلنگ آوردن و وصل کردن به شیر آب و آتیشو خاموش کردن. هنوز از مدرسه دود بلند می‌شد. یهو دیدیم از اون طرف دیوارای کتابخونه که همه‌شون ریخته و سوخته بودن، خاله‌کوکب با یکی رو کولش پیدا شد.

داد زد: «دخترم زنده‌ست! کمک کنین! کمکمون کنین مردم!»

چند نفر داشتن می‌رفتن کمکش، بازم اردشیر خان جلوشونو گرفت. گفت: «امکان نداره زنده باشه. پیرزن دیوونه شده!»

وقتی دیدم کسی نمیا، خودم دخترمو رو کولم بردم خونه. می‌ترسیدم اگه به بدنش دست بزنم، زخماش بدتر بشه. اما چاره‌ای نداشتم. باید می‌بردمش. من قبل اینکه تموم کنه دیدمش. دیگه شکل خودش نبود. جزاله شده بود. وقتی نفس آخر رو کشید، خاله‌کوکب یه پارچه‌ی سفید کشید رو صورتش. مردا می‌خواستن جنازه رو بیرن خاک کنن. اما نذاشت.

نذاشتم کسی دست به جنازه‌ش بزنه. به زنده‌ش رحم نکردن. با مرده‌ش می‌خواستن چه کار کنن؟

می‌گن خودش شیونه برده یه جایی که کسی نمی‌دونه خاک کرده. پلیس گفت شلنگ بخاری کتابخونه شل شده و گاز نشت کرده، برا همین مدرسه منفجر شده. اما اقامعلم، به خدا خودمون دیدیم. ما یادموئه. نزدیک بهار بود. هوا گرم بود. دیگه تو مدرسه بخاری روشن نمی‌کردیم. بعدش یکی‌یکی مردم کور شدن. گفتم: «بعد آتیش‌سوزی چی شد؟»

- «بعضیا می‌گن اردشیر مدرسه رو آتیش زده. ازبس خاطر خانم‌معلمو می‌خواس. ما خودمونم دیدیم چند بار جلوی خانم‌معلمو گرفت و یه چیزایی بهش گفت. اما خانم‌معلم همه‌ش ازش فرار می‌کرد. ازش بدش می‌اومد! می‌گفت بی‌ادبه. بی‌تربیته. به مردم زور می‌گه. راست می‌گفت آقا. هنوزم همه ازش می‌ترسن. اما خانم‌معلم نمی‌ترسید. می‌گفت مردم باید اردشیر رو بشونن سر جاش. دیگه نباید بترسن. آقا، خانوم‌معلم به خود ما می‌گفت. به هیشکی دیگه این حرفا رو نمی‌زد. ما همه‌ش می‌رفتیم خونه‌شون ریاضی یادمون می‌داد.»

از آقایان قول گرفته‌ام که مدرسه را بازسازی کنند. گفتم می‌توانم مدتی که آنجا هستم، به بچه‌ها درس بدهم. ساختمان کوچک سوخته‌اش را دیده‌ام. ساختمان کاهگلی کوچکی با دو تا کلاس. سمیه می‌گوید به پیشنهاد معلم قبلی‌شان، همان که در آتش سوخته، با کمک هم یکی از کلاس‌ها را کتابخانه کرده بودند. دیوارهایش را آبی و زرد کرده بودند و بالای درش با سبز نوشته

بودند «کتابخانه‌ی رنگین‌کمان». قول داده‌ام ساختمان که تمام شد، یکی از کلاس‌هایش را کتابخانه کنیم. می‌گوید: «اگه اردشیرخان بذاره.»
عکس خانم معلمش را نشانم می‌دهد. زیر درخت نشسته با شاگردهایش. برایشان کتاب می‌خواند. روسری‌اش روی شانه‌هایش افتاده. چشم‌های سیاه روشنی دارد و ابروهایش لاابد برای تأکید روی چیزی، بالا رفته است.
سرش را توی بغل می‌گیرم. اشک‌هایش را از روی پوست قهوه‌ای چروکیده‌اش پاک می‌کنم. می‌گویم: «برا همین می‌گم باید بریم. این مردم رحم ندارن. نمی‌دارن زنده بمونی.»

می‌گوید: «دخترم و ول کنم کجا برم؟! تو برو مادر جان. دنیا برا من همین خونه و همین باغچه‌س. برو تا یه بلایی سرت نیاوردن. نمی‌خوام دوباره داغ ببینم. این مردم نظرشون قدّ دماغشونه. چشم ندارن کسی که مثل خودشون نیس ببینن.»
صدای شکستن چیزی از حیاط می‌آید. از پنجره نگاه می‌کنم. در تاریکی شب، اشباحی را با مشعل‌های آتش در دستشان می‌بینم. خاله می‌گوید: «اردشیر ناخلف نمی‌ذاره آب خوش از گلوت پایین بره. باید تا وقت داشتی می‌رفتی. نباید می‌موندی. تا زهرشو نریزه آروم نمی‌شینه.»

بعد از چیزهایی که شنیده‌ام، وحشت وجودم را گرفته. دست و پاهایم می‌لرزد. می‌گویم: «تو هم بیا.» می‌گوید: «با من دیگه چه کار می‌تونه بکنه. مرگ برای من شده آرزو.» می‌گویم: «می‌رم ببینم حرف حسابش چیه. تو بیرون نیا. باشه خاله؟ همین جا بمون.» سرش را تکان می‌دهد و همان‌جا پای پنجره می‌نشیند.

می‌روم روی ایوان و با ترس و لرز داد می‌زنم: «چه خبره اینجا؟ چی می‌خوانی؟ چرا اینجا جمع شدین؟ نمی‌گین پیرزن بیچاره از ترس سخته می‌کنه؟»
یک نفر مشعلش را بالا می‌آورد و داد می‌زند: «اگه مردی بیا بیرون تا حالیت کنیم چه خبره.»

می‌گویم: «امون بدین، بیرونم میام حرف بز نیم ببینم حرف حسابتون چیه. یه مدرسه ساختن که این وحشی‌بازیا رو نداره!»
آن یک نفر جواب نمی‌دهد. برای مدتی سکوت می‌شود. دوباره داد می‌زنم: «شما نمی‌خوانی بچه‌هاتون باسواد بشن؟»

باز هم سکوت. فقط صدای همه‌شان می‌آید. انگار با هم بحث می‌کنند. بعد صدای اردشیر بلند می‌شود:

«کتاب و سوادى که کفر میاره نمی‌خوایم. نمی‌خوایم بچه‌هامون کافر بشن. همون یه مدرسه که به اذن خدا سوخت، برامون بس بود! اگه نمی‌داشتیم مدرسه بسازن، مردم اینجا کور نمی‌شدن. مگه نه مردم؟»

و رضایت و همراهی مردم را این‌طور برای خودش می‌گیرد. دوباره می‌گوید: «تو هم اگه نمی‌خوای مثل اون شاگرد شیطان رجیم تو آتیش بسوزی، همین حالا بار و بندیل‌تو جمع می‌کنی و از اینجا می‌ری. وگرنه مردم هر بلایی خواستن سرت بیارن، حق دارن. همین الانم چند تا گالن بنزین رو دیوارای خونه خالی کردن.»

بوی بنزین را حس می‌کنم. ترس از سوختن و شَره‌کردن چشم‌هایم روی صورت‌م، زانوهایم را تا کرده است. اردشیر بلندتر می‌گوید: «تا صد می‌شمرم. با بار و بندیل‌تو اومدی بیرون، به سلامت از اینجا می‌ری. و آلا خودمون میایم سراغت.» برمی‌گرم توی خانه پیش خاله‌کوکب. آنجایی که نشسته بود، نیست. صدای اردشیر را می‌شنوم که تا پانزده رسیده. خاله‌کوکب توی اتاق نشسته و لباس‌ها و کتاب‌هایم را توی ساک می‌گذارد. دست‌هایش را می‌گیرم. سرم را به سینه‌اش فشار می‌دهد. اردشیر می‌گوید: «چل و پنچ، چل و شیش، چل و هفت...»

بغضم روی سینه‌ی خاله‌کوکب می‌شکند و شروع می‌کنم به گریه. خاله بلندم می‌کند و ساک را دستم می‌دهد. می‌رود از توی یخچال چند تا کتلت برمی‌دارد و لای نان می‌پیچد و توی ساک می‌گذارد. اردشیر هنوز می‌شمارد: «هفتاد و پنج، هفتاد و شیش، هفتاد و هفت...»

با خاله می‌آییم توی حیاط. داد می‌زنم: «من دارم میام بیرون.» اردشیر می‌گوید: «کاریش نداشته باشین، تا رد شه.» در خانه را باز می‌کنم. مردم مشعل‌به‌دست، راه را برایم باز کرده‌اند. بیشترشان را می‌شناسم. برمی‌گرم تا آخرین نگاه را به خانه‌ی خاله‌کوکب بیندازم. بیشتر از همیشه باید سرم را بچرخانم. خاله را می‌بینم، محو و تار، که با آبیانش روی چارپایه‌ی کوچکش نشسته و باغچه‌ی کوچکش را آب می‌دهد. خاله‌کوکب هیچ‌وقت نمی‌فهمد که از آن شب، یک چشمم دیگر نمی‌بیند.

آقا اجازه!

مهدی خدابخش

صبح زود بود، دقیقاً موقع مدرسه رفتن من و اداره رفتن پدرم. طبق معمول، رادیو روشن بود و آهنگی که بعدها فهمیدم مال گروه پینک فلوید است، استرس هر روز به مدرسه رفتن من را ده برابر می‌کرد.

: «تقویم تاریخ: بیست‌سال پیش در چنین روزی، ششم آوریل سال ۱۹۶۸ میلادی، مصادف با سال یک‌هزار و سیصد و چهل و هفت شمسی...»
چای شیرینم را از استکان، داخل نعلبکی ریختم و فوت کردم که خنک بشود و بخورم و فوراً راه بیفتم سمت مدرسه. هوا داشت بوی بهار می‌گرفت. چکمه‌های پلاستیکی خردار کثیفم را پوشیدم و خداخدا کردم که در مدرسه بسته نشود. کلاس چهارم بودم. معلمم آقای نجف‌پور بود؛ خشن‌ترین و منظم‌ترین و بی‌رحم‌ترین معلم مدرسه‌ی بینش. معلمی که شلنگ سه‌وجبی‌اش، همیشه پشت پنجره بود تا یخ بزند و کف دست‌های کوچک ما موقع تنبیه، بیشتر بسوزد. ما هفتاد و چهار نفر در یک کلاس بودیم که نباید حتی صدای نفس‌کشیدنمان بلند می‌شد. نجف‌پور اهل انزلی بود؛ با ته‌لهجه‌ای شبیه به آن بسیجی ریشو که یک بار به گوش خواهرم سیلی زد و سرش نعره کشید که چرا مقنعه‌اش کمی عقب رفته است.

اواخر دوران جنگ بود و صدای آژیر قرمز، برای من هیچ فرقی با صدای آقای نجف‌پور نمی‌کرد. آن روز هم دیر رسیدم. در کلاس را زدم. وارد شدم و نفهمیدم چی شد که درجا شلوارم را خیس کردم. گفتم: «آقا... اجازه!»

آقای نجفپور گفت: «شلنگ!» و اشاره کرد به پشت پنجره. خواستم پنجره را باز کنم و شلنگ را به او بدهم که گوشم سوت کشید و از سوزش، چشم‌هایم هم مثل شلوارم خیس شد.

: «شلنگو بده گوساله، دستاتم بیار بالا و جیگتم درنیاد که امشب مهمون سیاهچاله‌ی مدرسه‌ای پدرسگ!»

- «آقا غلط کر...»

کف دست‌هایم آتش گرفت. تمام بدنم را کیود کرد و مستخدم را صدا کرد که جای شاش من را با خاک‌آزه تمیز کند. یک بار پدرم به مدرسه آمد و گفت که گوشت بچه‌ام را تحویل‌تان دادم، استخوانش را تحویل بدهید و رفت! مجبور بودم معدلم بیست شود که در خانه و مدرسه کتک نخورم.

■

در یخچال سوپرمارکت محل‌مان را باز کردم و یک نوشابه و دوغ برداشتم. هنوز دولاً بودم که صدایی به فروشنده گفتم: «دو نخ بهم بده، آتیشتم بده قربونت دستت!»

بهمن... آتش... دستت... انگار فلج شده بودم! جانی در پاهایم نبود که بلند شوم. دستم را به در کوچک پایینی یخچال مغازه گرفتم و بلند شدم. ناخودآگاه با وحشت برگشتم. آقای نجفپور بود؛ با موهایی کاملاً سفید و همان بوی تلخ سیگار بهم. خشکم زد. من چهل ساله بودم و انگار او صد ساله بود، ولی هنوز به‌اندازه‌ی همان روزها ترسناک بود. گفتم: «آقای... نجفپور؟!»

نگاهی به من انداخت، سیگاری را که فروشنده به طرفش گرفته بود، با فندک مغازه روشن کرد. پکی به آن زد و بدون مقدمه گفتم: «چه سالی شاگرد من بودی؟»

ناخودآگاه جواب دادم: «آقا اجازه؟ کلاس چهارم، سال ۶۷ یا ۶۸.»

بغض تمام وجودم را گرفته و زبانم به لکنت افتاده بود. حس حقارت و ترس، در وجودم موج می‌زد. معجونی از احساسات عجیب و تلخ و نوستالژیک را مزه می‌کردم که هضمش برایم غیرممکن بود. نجفپور چشم‌هایش را

ریز کرد و خیره شد به من و سیگار را تعارف کرد. حس کردم مشق‌هایم را ننوشته‌ام، ناخن‌هایم را هم نگرفته‌ام و دفترم را هم خط‌کشی نکرده‌ام. انگار نخ سیگار قرار بود برود لای انگشت‌هایم و آقای نجف‌پور مثل خودکار لای دستم فشارش بدهد. گفتم: «آقا به خدا سیگاری نشدم هنوز!»

ناگهان بغض کرد و چشم‌هایش فوراً خیس شد. گفت دیابت دارد و باید زودزود برود دستشویی. گفت زن و بچه‌هایش به اروپا رفته‌اند و او در اینجا تنها مانده است و کسی را ندارد. فوراً گفتم: «آقا من نوکرتونم هستم. بریم خونه‌ی ما، همین نزدیکه. دستشویی هست!»

- «راستی تو آخر سر چه‌کاره شدی پسر؟»

: «یه شغل دولتی دارم، با یه حقوق بخور و نمیر.»

: «پس من ریدم تو عاقبتت پسر! تو خونه‌ت دیگه نمی‌شاشم!»

از مغازه بیرون رفت و سوار همان موتور هوندایش شد. وقتی گاز داد و رفت، باز قلب من ریخت. آقای نجف‌پور رفت تا شاید در گوشه‌ای از خیابان بشاشد و من هم رفتم خانه تا شلوارم را عوض کنم.

مشاعرهای دیواری

مهتاب قربانی

آن که از رگ و ریشه آموزگار است، همه چیز را تنها در ارتباط با
شاگردانش جدی می‌گیرد.
«نیچه»

پنجره‌ی کوچک روی در با صدای خشکی باز شد. دستی دو برگ کاغذ سفید و
یک خودکار بیک آبی پرت کرد وسط سلول و صدایی گفت: «وصیتت رو بنویس!»
صبر کردم تا پنجره را بست. وصیتی نداشتم که بخواهم بنویسم. نه چیزی
از مال دنیا دارم، نه کسی که بخواهم مثلاً برایش یک نامه‌ی خداحافظی
بنویسم، اما شیرجه می‌زنم روی کاغذها و خودکار! کاغذها را بو می‌کنم. بوی
عطر مشهدی می‌دهند. خیلی روزها به این لحظه فکر کرده بودم. به اینکه اگر
یک کاغذ و خودکار داشته باشم، فقط دلم می‌خواهد برای شما بنویسم. هنوز
که شروع نکرده‌ام، دلشوره دارم و دست‌هایم می‌لرزد. می‌دانم مثل همان
روزها که شاگردتان بودم، حتماً باز هم یک‌عالمه غلط می‌نویسم. اما شما
همیشه مهربان بودید و غلط‌هایم را با خنده یادم می‌دادید. صدایتان هنوز توی
گوšم است که می‌گفتید میدیا، وقتی می‌خواهی چیزی بنویسی، از گردی به
فارسی ترجمه نکن. یاد بگیر که موقع نوشتن به فارسی توی ذهنت هم فارسی
فکر کنی. هروقت هم خواستی گردی بنویسی، گردی فکر کن. اما من همیشه
توی سرم فقط به گردی فکر می‌کردم و همیشه هم یک‌عالمه غلط می‌نوشتم.
اما باید برایتان بنویسم. فقط می‌خواهم برای شما بنویسم. چون نوشتن برای
شما باعث می‌شود که کمتر بترسم. که وقتش که برسد، شاید زانوهایم نلرزد.
که شما را کنار خودم حس بکنم.

آقامعلم سلام

کاش واقعاً همان طور که دایه خیال^۱ شبها موقع خواب می گفت خدا از آن بالا همه چیز را می بیند، خدا و بهشت و جهنمی باشد. اگر باشد، من می توانم بعداً دایه ام را ببینم. شما را هم ببینم. دایه ام را یادتان هست؟ یادتان هست می گفتید مادرت مثل اسمش می ماند؟ می گفتید انگار واقعاً از دنیای خیال آمده و همان حواس پرتی اش را به تو هم داده است. یادتان هست که مادرم قشنگ ترین زن روستا بود؟ مگر می شود یادتان نباشد؟ خودتان به من می گفتید میدیا، مواظب قشنگی هایت باش! شوهر نکن. درس بخوان که سرنوشت خیال را هم عوض کنی. وقتی دایه ام خودش را سوزاند، شما رفته بودید تهران. وقتی برگشتید و خبر را شنیدید، آمدید دنبالم و من را برگرداندید مدرسه. آقامعلم کاش هیچ وقت دوباره برنگشته بودید تهران. بعد از رفتن شما دیگر بابایم اجازه نداد من به مدرسه بروم. همان سال که شما آمدید دنبالم، شد سال آخرم. اما وقتی شما رفتید، حتی نگذاشت امتحان های ثلث آخرم را بدهم و حداًقل سیکلم را بگیرم. چند سال پیش مرد. جوری مرد که حتی جنازه اش هم پیدا نشد. زمستان های شاهو را که یادتان هست. کوه همیشه بهمین داشت. رفته بودند بار بیاورند. دوازده نفر بودند. کاوه هم باهاشان بود. کاوه را یادتان هست؟ که عصرها بعد از مدرسه می رفت کمک بابایش چوپانی؟ که خیلی خوب انشاء می نوشت و شما یک بار جلوی کل کلاس بهش گفتید بیست هم برای تو کم است. یادتان هست؟ دیگر همان کاوه نبود. خیلی عوض شده بود. سیگار می کشید. لات شده بود. مادر و خواهرش را محدود می کرد. اما وضع پولی اش خوب شده بود. زیاد بار می برد. بین کولبرها از همه قوی تر بود. من را هم خیلی می خواست. با بابایم قرار و مدارهایشان را هم گذاشته بودند. هر جا می رفتم، دنبالم بود. از ترس اینکه یک وقت توی پیچ یک کوچه گیرم نیندازد، زیاد بیرون

۱- کردها به مادر می گویند.

نمی‌رفتم. هرچقدر دخترها... راستی پیوله^۱ را یادتان هست؟ هر قدر پیوله اصرار می‌کرد که برویم صحرا و گل بچینیم و علف دارویی جمع کنیم، من از ترس کاوه نمی‌رفتم. از بس که مثل سایه دنبالم بود. من نمی‌خواستمش. پیوله می‌گفت خیلی خری. پسر به این خوشگلی و پولداری و خاطرخواهی! کی بهتر از کاوه؟ حالا توی نامه زیاد خجالت نمی‌کشم که بگویم من یک مردی مثل شما را می‌خواستم. مثل شما که همیشه کتاب داستان بود. که با ما عموزنجیرباف بازی می‌کردید. با پسرها فوتبال بازی می‌کردید و بعد ما را هم می‌بردید توی تیم فوتبال پسرها. پسرها را هم می‌آوردید توی حلقه‌ی عموزنجیرباف. مردی مثل شما که قصه‌گفتن و موبافتن بلد بود. نه مثل کاوه، نه مثل بابا که دایه‌خیال را کتک می‌زد و هیچ قصه‌ای هم بلد نبود. من دو تا از قصه‌هایی را که برایمان می‌گفتید، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. شب‌ها برای خودم تعریفشان می‌کنم. با صدای بلند. من از سکوت انفرادی خیلی می‌ترسم. مثل همان‌وقت‌ها که نقش قصه‌ها را می‌دادید ما بازی کنیم، همان‌جور هر شب تمام نقش‌ها را بازی می‌کنم. حتی صدای پرنده و رودخانه و درخت و گل هم می‌شوم که فقط توی این سکوت ترسناک نمانم. آواز هم می‌خوانم. با صدای خیلی بلند. نمی‌خواهم صدای گریه و جیغ‌هایی را که از بیرون می‌آید، بشنوم. فقط وقتی کتک می‌خورم، بعدش دیگر صدا ندارم که بلند قصه بگویم. آخر من قوی نیستم و زیر شکنجه فقط جیغ می‌زنم. دیشب برای خودم دومین قصه‌ای را که همیشه از شما توی سرم دارم، تعریف کردم. یادتان هست باغچه‌ی پاشا^۲ را؟ اسم قصه همین بود. همان که یک دختری به پسری که عاشقش بود، می‌گفت برو برایم از باغ حاکم گل رز سرخ بیاور، چون سرخ‌ترین رزها توی باغ حاکم است. پسر می‌رفت و می‌فهمید سرخی گل‌های باغ حاکم از خون

۱- اسم دختر به معنای پروانه

۲- ترانه‌ای کردی که از یک داستان قدیمی کردی اقتباس شده است و عمر دزه‌بی آن را اجرا کرده است.

جوان‌هایی است که به دست حاکم کشته می‌شوند و با خونشان باغچه را آب می‌دهند. آخر سر هم پسر می‌رفت به جنگ حاکم و می‌مرد. یادتان هست نقش دختر را دادید به من و بعد گفتید حالا خودمان آخر قصه را عوض می‌کنیم و دختر و پسر هر دو به جنگ حاکم می‌روند و حاکم هم به دست دختر کشته می‌شود؟ یادتان هست که من چقدر ذوق می‌کردم و چند بار آن قصه را با آخری که شما برایش نوشته بودید، توی کلاس اجرا کردیم؟ چقدر هم کاوه حرص می‌خورد و موافق نبود که یک دختر حاکم را شکست بدهد. از همان وقت‌ها اصلاً لات بود. فقط از شما حرف‌ش نوی داشت. شما را دوست داشت. همه شما را دوست داشتند. حتی بابا هم به حرف شما گوش می‌داد. بهمن ریخت روی جفتشان. از کل دوازده نفری که رفته بودند، فقط دو نفر برگشتند. وقتی برف و بوران خوابید، مردها تا یک ماه گشتند دنبال جنازه‌ها، اما شاهو پستان نداد. بابا که مرد، من هم تنها شدم. اگر دایه‌ام آن قدر زود نرفته بود، شاید من هم مثل بقیه‌ی بچه‌های روستا الان یک خواهر و برادری داشتم. خاله‌ام گفت جمع کن بیا خانه‌ی ما؛ پیوله هم مثل خواهرت. خالد شوهرم هم مثل پدرت. هیچ‌چی دیگر؛ توی شانزده سالگی شدم سربار خانه‌ی خاله و شوهر خاله. اما خیلی خوب بود. آنجا شدم همان میدیایی که شما می‌خواستید باشم. چی می‌گفتید به ما دخترها؟ ایشترهای^۱ منی! من واقعاً در خانه‌ی خاله و با پیوله مثل یک ایشتر بودم، پر از شادی و عشق. شما که رفتید تهران، ما اولش نفهمیدیم چی شده. می‌گفتند رفته‌اید برای پیگیری کارهای درمان برادرتان که مریض بود. اما کسی خبر نداشت چرا برنگشتید. ما بچه‌ها فکر می‌کردیم شاید چون چند روز قبل با مدیر مدرسه دعویتان شد، قهر کرده‌اید. یادتان هست؟ مثل هر سال زمستان با پول خودتان برای هر پانزده نفر شاگردهایتان که ما بودیم، کفش و کاپشن و نفری یک کتاب خریده بودید. با مدیر سر کتاب‌ها

۱- یکی از الهه‌های آشوری که نماد عشق و نشاط است.

دعویاتان شد. اجازه نمی‌داد کتاب‌ها را به ما بدهید و می‌گفت دستور از بالاست و برایمان دردسر می‌شود. راستی من هنوز تمام کتاب‌هایی را که هر سال از شما عیدی گرفته بودم، دارم. همه را بردم خانه‌ی خاله. گذاشتیمشان توی کتابخانه‌ی کوچک پپوله. پپوله هم کتاب‌هایی را که از شما گرفته، نگه داشته بود. روی هم شد چهارده تا کتاب. هفت سال عید از شما کتاب عیدی گرفتم. یک سالی گذشت تا خبر شدیم که دستگیرتان کرده‌اند. مردم روستا دهن به دهن حرفتان را می‌زدند. می‌گفتند شما را در یک عملیات بمب‌گذاری توی تهران گرفته‌اند. من می‌دانستم که دروغ می‌گویند. شما امکان نداشت بخواهید در یک مکان عمومی بمب بگذارید. همیشه می‌گفتید ما باید با آگاهی مبارزه کنیم؛ با سواد، با یاد گرفتن و کتاب خواندن و فهمیدن حقیقت. چطور ممکن بود شما که این‌همه بچه‌ها را دوست داشتید، آن‌طور که آنها می‌گفتند بخواهید در یک مکان عمومی بمب بگذارید؟! همان بعد از رفتن شما بابا من را از مدرسه آورد بیرون و تمام وقت نشاند پای دار قالی. دیگر اجازه نمی‌داد حتی زیاد پپوله را ببینم. خبرها را از مردم می‌شنیدم. بعدش بابا مرد. یادتان هست چقدر همیشه عصبانی و خسته و بداخلاق بود؟ اما باز من از مردنش گریه کردم. خیلی هم گریه کردم و یاد شما افتادم که بعد از مرگ دایه‌ام چقدر مراقب من بودید و هر روز خودتان می‌آمدید دنبالم و خودتان من را برمی‌گردانید خانه. یادتان هست توی راه می‌رفتیم دامنه‌ی کوه و با هم برای سر قبر دایه‌ام گل‌های وحشی می‌چیدیم؟ همان روزها بود که به من گفتید میدیا، تو انشاهای قشنگی می‌نویسی. به من قول بده که درست را ادامه بدهی و نویسنده بشوی. داشتیم چنور^۱ و بوژانه^۲ می‌چیدیم که شما برای خودت دمنوش درست کنی. هنوز هم اسم گل‌ها را به فارسی بلد نیستیم! صدایتان گرفته بود، اما برایم شعر

۱- گیاهی خوشبو و شبیه به شوید که در کردستان و دامنه کوه شاهو می‌روید.

۲- گیاهی با خواص دارویی که در کردستان می‌روید.

خواندید. از شیرکو بی‌کس و سعدی و فروغ خواندید و گفتید اصلاً شعر بگو! تو می‌توانی شاعر خوبی باشی، فقط اول باید وزن را یادت بدهم و بعد با دست‌های ریت‌گرفتی و گفتی وزن یعنی این. بین یک دو سه یک، یک دو سه یک، هر کلامی باید توی وزن جا بشود. آقامعلم، شما که رفتید من جدی‌تر تمرین‌های جزوه‌ی وزن را انجام دادم. حتی روی دار قالی سعی می‌کردم توی سرم شعر تقطیع کنم. بعداً چند تا شعر هم نوشتم؛ یواشکی از بابا. حتی به پیوله هم نگفتم. اما نشد ادامه بدهم. توی خانه‌ی خاله دیگر وقت برای شعر نوشتن نبود. کتاب می‌خواندم. اما بیشتر کتاب‌هایی که خالد داشت، جزوه‌های پژاک^۱ بود. شعر و داستانی هم اگر بین کتاب‌ها بود، گردی بود. به‌جز آن چهارده تا کتاب که صد بار از سر تا ته خوانده بودمشان. آنجا که رفتم، دیگر مرتب خبرهای شما می‌رسید. خالد می‌گفت شما عضو پژاک بودید. پیوله می‌گفت خالد دروغ می‌گوید. اما من فکر می‌کنم بودید. من هم می‌خواستم مثل شما زندگی کنم. دلم می‌خواست معلم بشوم. دلم می‌خواست آزاد باشم و همه‌چیز را تجربه کنم. همان‌جور که شما می‌گفتید که نباید مثل بز زندگی کنیم! پیوله دلش می‌خواست شوهر کند. اما شوهر کولبر نمی‌خواست. شوهر پژاکی هم نمی‌خواست. شوهر شهری می‌خواست. راستی دانشگاه قبول شد و رفت شهر. شوهر و دو تا بچه هم دارد. اما من الان سه سال است که از او خبر ندارم. از وقتی دستگیر شدم. از همان وقت همه‌اش انفرادی بوده‌ام و خبرهای بیرون هم به من نمی‌رسد. فقط می‌دانم خالد و خاله را هم گرفته‌اند. با خالد توی بازجویی روبه‌رویم کردند. چشم‌بندم را برداشتند و من دیدمش. علیه من تک‌نویسی کرده بود. اما ناراحت نشدم. زیر شکنجه هیچ‌کس دوام نمی‌آورد. کاش شما را شکنجه نداده باشند. من حرف خالد را قبول داشتم. هنوز هم قبول دارم. پیشمرگه^۲ شدم اما تا

۱- یکی از احزاب سیاسی کردستان که چریک‌های زن در آن همیای مردان فعالیت دارند.
 ۲- نیروهای مسلح کرد که علیه حکومت اسلامی ایران مبارزه می‌کنند.

روزی که خبر اعدام شما را شنیده بودم، تصمیمم را کامل نگرفته بودم. آن روز را خوب یادم هست. نوزده اردیبهشت بود. تولد نوزده سالگی‌ام. رفته بودم گل بچینم. خبر را ادريس و فریاد آوردند. می‌دانستند که من چقدر دوستتان دارم. همه می‌دانستند. همه بهتر از خودم می‌دانستند که من چقدر دوستتان دارم. توی نامه و الان دیگر خجالت نمی‌کشم که بگویم همه می‌دانستند که من عاشقتان هستم. عاشقتان بودم. از همان پانزده سالگی. نه از آن عشق‌هایی که با لیلای داشتید. اصلاً مگر من آن روزها به خودم جرئت می‌دادم در مورد شما مثل یک آدم زمینی فکر کنم؟! شما خدای من بودید. خدای سی ساله‌ی من که خودم برای تولد سی سالگی‌تان کولیره^۱ پختم و یک شالگردن هم بافتم. وقتی می‌رفتید تهران، آن شالگردن دور گردنتان بود. بعداً دیدم در یکی از عکس‌هایی که خالد آورده بود و جلوی دادگاه از شما گرفته بودند هم شالگردنم همراهتان بود. ادريس و فریاد بغلم کردند. فریاد گفت بنشین روی زمین. گفتم من چشم‌هایم را نمی‌بندم. کادوی تولد می‌خواهید بدهید دیگر این مسخره‌بازی‌ها یعنی چی؟ ادريس گفت بچه‌ها را اعدام کردند! بچه‌ها کی بودند؟ ذهنم کار نمی‌کرد. فریاد گفت آقامعلم را امروز صبح اعدام کردند. فریاد را یادتان هست که چقدر توی پیدا کردن گل‌های دارویی وارد بود و به او می‌گفتید دکتر علفی؟ با من دستگیر شد. نتوانستند نگهم دارند. بلند شدم و با تمام وجودم دویدم. دویدم. دویدم. آن قدر دویدم تا رسیدم به هوار^۲ شانه شاهو. همان جایی که برای آخرین بار شما را دیدم. روز قبل از رفتنتان، سر کلاس با ما خداحافظی کردید و گفتید زود برمی‌گردید. به هر کداممان تکلیف‌های جدا دادید. به من گفتید سه شعر از حسین منزوی را تقطیع کنم و سعی کنم روی وزن همان سه شعر که داده بودید، بنویسم. می‌گفتید بگو غزل. بگو مثنوی، بگو

۱- نوعی نان شیرین کردی که برای شادی‌ها پخته می‌شود.

۲- اقامتگاه‌هایی که چوپان‌ها و کولبران برای استراحت کوتاه با سنگ و چوب در کوه‌ها می‌سازند. هر هوار با نامی کردی شناخته می‌شود.

شعر سپید. هر قالب شعری اسم خودش را دارد، مثل هر آدم که اسم دارد. هر شعر شخصیت خودش را دارد، مثل هر آدم که شخصیت خودش را دارد. گفتید سعی کنم روی وزن همان سه غزل، من هم سه غزل بنویسم. من غروب یواشکی آمدم دنبالتان. بلد بودم چطوری پشت‌سرتان راه بیایم که نفهمید. یک بار البته برگشتید و لبخند زدید. خیلی ترسیدم. الان که فکر می‌کنم، فهمیده بودید. چون وقتی توی کوه خوردم زمین و صدایم در نیامد، باز برگشتید و بعد با صدای بلند و به آواز گفتید: «گنجیشک کوچولو حواسش پرته چون فضوله، منم یواش می‌رم که یه وقت نیفته تو دره‌ی کوتوله.» اصلاً مگر می‌شد شما چیزی را نفهمید؟ می‌دانستم با لیلا توی هوار شانه شاهو قرار می‌گذارید. می‌دانستم لیلا هر شب از آن‌ور مرز می‌آید تا شما را ببیند. تا برایتان آهنگ اوات بوکانی پیشمرگه را بخواند و شما موهایش را بیافید و لای بافته‌ی موهایش گل شیلان^۱ بگذارید. لیلا معلم بچه‌های پژاک بود و مخفی زندگی می‌کرد. من بارها شما را دنبال کرده بودم و یواشکی به حرف‌هایتان گوش داده بودم. اما آن شب حس نکردم که دارید برای همیشه می‌روید. خودم شنیدم که به لیلا هم گفتید می‌روید برای درمان برادران و زود برمی‌گردید. حس نکردم لب‌های لیلا را طولانی‌تر از همیشه ببوسید. حس نکردم که این قرار است آخرین باری باشد که شما را می‌بینم. وقتی لیلا رفت، مثل همیشه روی دیوار هوار جواب آخرین جمله‌ای را که نوشته بودم، نوشتید. می‌دانستید «من» جمله‌ها را می‌نویسم؟ به گردی می‌نوشتم و شما به فارسی جواب می‌دادید. من از شیرکو می‌نوشتم و شما از سعدی. آن‌قدر توی هوار ماندم و زار زدم که شب شد. همان شب تصمیم را گرفتم. دیروز باز برده بودند بازجویی، البته بازجویی نبود. گفتند فردا حکمان را اجرا می‌کنند. یعنی همین یک ساعت دیگر تقریباً. خودت که می‌دانی آقامعلم، قبل از طلوع آفتاب. دیروز باز به

چشم‌هایم چشم‌بند زدند. یک‌آن بوی عطر شما را حس کردم. توی سرم گفتم شاید این چشم‌بند همان چشم‌بندی بوده که ده سال پیش چشم‌های تو را با آن بسته بودند. شاید هم توی همین اتاق بودی. می‌دانم همین بند ۲۰۹ بوده‌ای. قبل از اینکه دستگیر بشوم، چند تا از نامه‌هایت را که توی اینترنت چاپ شده بود، ادریس برایم چاپ کرد و خواندم. شاید پشت همان میز بازجویی نشسته‌ای که من را پشتش نشانند و کتکم زدند و مجبورم کردند... ساعت ندارم. اما از صدای جیک‌جیک گنجشکی که همیشه از ساعت حدود چهار صبح خواندنش را شروع می‌کند، حدس می‌زنم که کم‌کم برای بردنم می‌آیند. گفتم جیک‌جیک و یادم افتاد که بگویم کتاب سلاخ‌خانه‌ی شماره پنج را خواندم و خیلی گریه کردم. برای آن گنجشکی که از بالای این شهر وحشت رد می‌شود و می‌گوید جیک‌جیک... آقامعلم عزیزم، من نتوانستم شاعر و نویسنده بشوم. نتوانستم معلم بشوم. شاگرد خوبی برایم نبودم. اما سعی کردم میدیا ایشتر تو باشم. آن سال‌های پیش‌مرگه بودن را خوب زندگی کردم. همان‌طور که می‌گفتی، همیشه خودم انتخاب کردم. زیر آسمان پُستاره‌ی شاهو عشقبازی کردم و هر بار میان ستاره‌های آسمان شاهو صورت خوشحال شما را دیدم که مثل همان روزها که بادبادک می‌ساختیم، می‌خندیدید. هر کتابی را هم که دستم رسید، خواندم. یک بار هم رفتم سینما. آقامعلم من واقعاً با خودم بمب آورده بودم. قرار بود بگذاریمش زیر ماشین «صلواتی». می‌دانم شما برای این من را دعوا خواهی کرد. اما من می‌خواستم حداقل قدر سهم آقامعلم انتقام بگیرم. با اینکه حساب همه‌جایش را کرده بودیم، نشد! هم ما را دستگیر کردند و هم بمب را خنتی! بیرون خیلی چیزها عوض شده، اما هوار شانه شاهو عوض نشده. مثل اوین که می‌گویند جز رنگی که هر روز روی دیوارهای هواخوری و سلول‌ها می‌کشند، هیچ‌چیزش سال‌هاست عوض نشده. مثل صدای همین گنجشکی که حالا نشسته پشت آن پنجره‌ی روی

دیوار سلول که از بس بالای دیوار است، من هیچوقت بیرونش را ندیده‌ام. از کریدور صدای پا می‌آید. در را باز می‌کنند. من به شما فکر می‌کنم که پاهایم نلرزد. پاهایم را موقع رفتن روی زمین می‌کوبم چون شما یادم دادی که با پاهایم، با راه رفتنم وزن را تمرین کنم. قدم‌هایم باید موزون باشند: فعلاتن فعلن، فعلاتن فعلن...

غیر عادی

محمد مرادیپور

می‌دانم اشتباهی! می‌دانم اینکه حین نوشتن تکالیف، دستت را زیر پیشانی‌ات ستون می‌کنی و موهایت روی میز جاری می‌شود، از روی عمد است. می‌دانم این اغوای توست و می‌دانم این اشتباه من است. جلسه‌ی اول، سؤال اول، نگاه اولت نبود، نگاه اولم نبود؛ اما آن لحظه، قبل از سؤال، مدادت را گاز زدی و تازه فهمیدم حسادت چیست. حسادت نه به شخص خاصی، به پاک‌کنی ته مداد که دندان‌هایت را آرام رویش سُردادی و سؤال پرسیدی. من می‌دانم این اشتباه است. می‌دانم که دست‌هایت زیبا نیست و تو زیبا تکانشان می‌دهی. ولی یک چیز را نمی‌دانم. تو می‌خواهی چیزی یاد بگیری یا نه؟ من می‌خواهم هر جلسه به پرسش و پاسخ با دیگران و خندیدن و خاطره گفتن بگذرد و در انتها با گفتن یکی دو نکته، دعوتتان کنم به کلاس بعدی. من نمی‌خواهم فکر کنی همه چیز را یاد گرفته‌ای و این کلاس برایت به پایان رسیده است. نمی‌خواهم...

آن قدر از تمام شدن این کلاس‌ها ترسیدم که مجابت کردم چند جلسه‌ای کلاس خصوصی با من داشته باشی. نه اینکه حرف‌هایم دروغ باشد؛ یعنی تو استعداد داری و برای پرورش آن و پیاده‌سازی ایده‌هایت و چاپ کتاب‌های داستانت نیاز به کار بیشتر و فشرده‌تری داری، اما دلیل اصلی اینجا بودنم چیزی غیر از زیبایی تو و اشتباه من نیست.

حتی اگر با این نامه برافروخته شوی و مرا از خانه بیرون کنی، می‌دانم باز هم در حال بازی کردن با حساس‌ترین نقاط ذهن منی. برایم مثل روز روشن

است که حتی حین عصبانیت هم انگشتان را به آرامی در هوا موج می‌دهی و آن قدر دندان‌هایت را به هم فشار می‌دهی تا عضلات فکّت بیرون بزند و انحنای صورتت را به رخ آرزوهای من بکشی. می‌دانم حتی در این حالت عطر موهایت دیوانه‌ام خواهد کرد.

مرا ببخش که تا این حد بی‌پرده احساسم را بیان کردم. اینها محصول زیبایی تو و اشتباهات من است.
ارادتمند، احمدی

: «خوندی؟»

- «آره. اینکه یه نفر تمام حرکاتت رو بلد باشه خیلی جالبه.»

: «این تمام حرکاتت نبود...»

- «خب مشخصه تمامش رو زیر نظرداری و بلدی.»

: «فقط بلد بودن حرکات نیست. من منظورت رو هم می‌فهمم.»

- «اگر منظورم رو می‌فهمیدی، نیازی نبود بررسی من می‌خوام چیزی یاد

بگیرم یا نه.»

: «می‌خوای؟»

- «معلومه که نه...»

: «یعنی نمی‌خوای کلاس تموم بشه.»

- «ابدأ. من عاشق توام.»

: «...»

- «چی؟! نکنه دوست داشتی عصبانی بشم؟»

چشم‌هایش را از چشم‌هایم تکان نمی‌دهد. سکوت لزجی گوش‌هایم را کپ کرده است. موهای بور دست‌هایش زیر نور چراغ مطالعه می‌درخشند. با جواب‌هایش مطمئن شده‌ام که این اشتباه است. صدلی‌اش را نزدیک می‌آورد و سیل بوی موهایش چشمانم را می‌بندد. نفس بی‌حالش را در گوشم حس می‌کنم. نجواکنان می‌گوید: «می‌خوای یه چیزی نشونت بدم؟»

تابه حال صدایش را به این وضوح نشنیده بودم. حس کرختی، مانند مایعی

غلیظ، از گوشم به گردن و سینه‌ام می‌ریزد. نمی‌دانم کلمه‌ی «آره» از دهانم خارج می‌شود یا تنها از روی حرکت لب‌هایم متوجه موافقتم می‌شود که از صندلی بلند می‌شود و دستم را می‌گیرد.

در اتاقش که باز می‌شود، حجمی از بوی خودش به صورتم می‌خورد، مثل اینکه منبع یک عطر کمیاب را پیدا کرده باشی. میانه‌ی اتاق که می‌رسیم، چرخ می‌زند و صورتش را روبه‌روی صورتم می‌گیرد.

: «مطمئنی می‌خوای ببینی؟!»

این بار پاسخی نمی‌دهم و او هم منتظر نمی‌ماند. از پشت در اتاقش چیزی برمی‌دارد و روی سرش می‌گذارد. ماسکی شبیه گوزن با شاخ‌های بلند و پُرانحنایش. می‌گوید: «این حقیقت منه.»

دست‌هایم را نزدیک صورتش می‌برم؛ گرم‌ترین پوستی که لمس کرده‌ام. - «همیشه می‌خواستم بگم تو شبیه گوزنی. تو یه آدم عادی نبودی و می‌دونی، آدم، عادی نباشه، کشته می‌شه. یعنی اگر عادی نباشی، آدمای عادی ازت می‌ترسن. برای همین دوست دارن عادیت کنن. خب کشتن یه فعل عادی برای یه موجود زنده‌ست دیگه. اونا که زورشون نمی‌رسه زندگیت رو عادی کنن. پس می‌کشتن. می‌دونی چی همیشه نگرانم می‌کنه؟ شاخ‌هاست. یعنی این زیبایی و حرکات. طوری رفتار می‌کنی، جوری حرف می‌زنی و می‌خندی که همه می‌فهمن تو عادی نیستی. آدمای عادی خودشون خبر ندارن که زیبان یا خبر ندارن چه کارایی اونا رو زیباتر می‌کنه؛ یا حداقل جرئت انجام دادنشون ندارن. ولی تو جسارت نشون دادن شاخ‌هاتو داری. از چندفرسخی شاخ‌هاست از میون درخت‌ها معلومه. یه عالمه تپه و درخت و تخته‌سنگ هست تا اگر شاخ نداشتی پشتشون قایم بشی ولی نمی‌خوای. قایم شدن رو دوست نداری. چرا؟»

: «چون من گوزنم.»

- «می‌شه دیگه این ماسکو در نیاری؟ من عاشق شاخاتم.»

: «ماسکمو تازه در آوردم.»

- «می‌تونم بیوسمت؟»

هفته‌ی بعد نمی‌توانستم در کلاس به چشم‌هایت نگاه کنم. ترس و شرم

عجیبی بیخ گلویم بود. به هوای نوشتن روی تخته، رویم را برمی‌گرداندم تا زیر نگاهت له نشوم. از اینکه تمام هم‌کلاسی‌هایت به شاخ‌هایت خیره شده بودند و با هم پیچ می‌کردند، حس خوبی نداشتم. می‌خواستم داد بزوم: «مگه گوزن ندیدید تا حالا؟! ولی در چشم‌هایت می‌دیدم که آرامشی بی‌تلاطم جریان دارد که به من اطمینان می‌داد تو برای من هستی و این اشتباه، همیشه به نام من خواهد بود.

چند روزی با شاخ‌های زیبایت به کلاس آمدی و من هر روز به شیرینی اشتباهم مطمئن شدم. منتظر آخر هفته بودم تا کلاس خصوصی جدیدمان را برگزار کنیم. می‌خواستم دوباره شاخ‌هایت را لمس کنم و در پیچ و خمش آرام شوم. جملات زیادی پای تخته نوشته بودم که نوشتن هیچ‌کدامشان لزومی نداشت. نفسم را طبق معمول، قبل از دیدنت حبس کردم و رویم را از تخته برگرداندم تا حداقل زیرچشمی ببینمت.

شاخ‌ها یک متر بالاتر از سر تمام هم‌کلاسی‌هایت خودنمایی می‌کرد. بی‌اراده لب‌خندی زدم که با چشمکت در شرم سرخ گونه‌هایم محو شد. در کلاس با ضرب‌های محکمی باز شد. دو نفر با لباس سبز لجنی وارد شدند. فکر می‌کردم از شاگردهای بی‌اخلاق کلاس بعدی‌مان باشند ولی ساعت می‌گفت هنوز یک ربع از کلاس مانده است. تفنگی با لوله‌ی کشیده در دستشان بود. یکی به دیگری گفت: «خودشه. شاخ‌هاش مشخصه.»

بنگ! بی‌جان روی زمین افتادی. پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. به جای حرکت کردن، به جای دویدن به دنبال، نشستم. زانو زدم. تا تو را از شاخ‌هایت بگیرند و ببرند. من ماندم و ردّ خونت وسط این کلاس عادی.

نمی‌دانم چند دقیقه است که مرا روی تختی سفت خوابانده‌اند. برایم عجیب است که سرمای این ملحفه‌ی سفید از بین نمی‌رود. انگار بدنم هیچ گرمایی برای تقسیم با ملحفه‌ی زیرش ندارد. صداها می‌چرخند دور سرم. صدایی زنانه می‌گوید: «هفته‌ی اخیر حالتش بدتر شده بود. تقریباً هر روز صبح زود بیدار می‌شه و دائم پشت میزش مشغول نوشتن نامه‌ی جدیدشه. بعد نامه رو با ترس و لرز تحویل به دوست خیالی می‌ده و...»

صدای حرکات تند خودکار روی کاغذ در هوا پخش می‌شود و واژه‌های صدای زنانه را زخمی می‌کند. وقتی صحبت‌های صدای زنانه تمام می‌شود، صدای خودکار هم دیگر به گوش نمی‌رسد.

- «داروهای جدید دوزهای حساسی دارن. اگر عوارضی که توی این کاغذ نوشته شده رؤیت شد، استفاده از داروها متوقف بشه و به من اطلاع بدید.» از سرمای تخت خسته شده‌ام. سایه‌ای موج و درهم‌برهم روی دیوار ظاهر می‌شود. سرم را می‌چرخانم تا منبع سایه را بیابم. نور و دیوارهای سفید چشمم را می‌زند. از میان چشم‌های نیمه‌بازم، شاخ‌هایش را می‌بینم. شاخ‌های موج و درهم‌برهم. می‌دانستم تو نمی‌میری. تو غیرعادی‌تر از این حرف‌هایی. دست‌هایت را می‌گیرم و مرا بر پشتت سوار می‌کنی.

: «از این صداها و نور زیاد خسته شدم. بریم بیرون!»
راه می‌روی و حرکت عضلاتت حین راه رفتن آرام می‌کند. حالا همه‌چیز را از پشت شاخ‌هایت می‌بینم.

پيله

اعظم اسعدی

از روی تخت می‌پریم پایین و می‌دوم به طرف هال و می‌گوییم: «مامان تو رو خدا نه! بذار بهت کامل توضیح بدم!»

- «لازم نکرده. به اندازه‌ی کافی گفتی! زنی که ی سلیطه!»

دستم را مشت می‌کنم و به شقیقه‌ام می‌کوبم: «به خانم پروانه نگو سلیطه! چطوری به خودت اجازه می‌دی به این راحتی در مورد بقیه حرف بزنی؟!»

- «سر مادرت داد می‌زنی؟ آره؟ درست شنیدم؟ اونم به خاطر کسی که تازه چند ماهه می‌شناسیش؟ هرچی که دلم بخواد می‌گم. سلیطه‌ست! جنده‌ست!»

: «مامان خواهش می‌کنم. اصلاً من غلط کردم.»

خواهش‌کردنم را که می‌شنود، انگار دلش آرام می‌گیرد. ماهان با لیوان آب می‌آید توی هال و می‌گوید: «مامانی یه کم آب بخور.»

گوشی تلفن را می‌گذارد روی مبل، لیوان آب را از دست ماهان می‌گیرد و پیشانی‌اش را بوس می‌کند: «بیا بغل مامان.»

بعد به من که جلوی در اتاقم ایستاده‌ام، چشم‌غره می‌رود و می‌گوید: «از بچه یاد بگیر! تو اگه عقل داشتی که به خاطر معلمت تو روی مامانت

وای نمیسادی! اونم معلم داستان‌نویسی! اصلاً داستان‌نویسی معلم می‌خواد؟! استعداد می‌خواد که تو نداری! همه‌ش تقصیر اون دوستت صدف و مامانشه.

همون تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها! هی گفتن بذار بچته بیاد کلاس داستان‌نویسی و واسه ادبیات کنکورش خوبه و واسه کوفت و زهرمار خوبه. خوبشون اینطوری

بود؟ به جای اینکه یاد بده چطوری حرف بزنید، منحرفتون می‌کنه. اون مدیر بی‌لیاقت آموزشگاهتون هم که اصن خبر کلاسا رو نداره و فقط دنبال پول جمع کرده!»

به مبل تکیه می‌دهد. دستش را روی سرش می‌گذارد. به سینه‌اش نگاه می‌کنم که بالا و پایین می‌رود. کمرش را راست می‌کند، یک قلی آب توی دهانش می‌ریزد و دوباره شروع می‌کند: «بذار بابات بیاد، می‌دونم چه کار کنم! منو با دو تا بچه می‌ندازه تو خونه، صبح می‌ره و تا بهش زنگ نزنم یادش نیاد اصن زن و بچه داره! بعد خدای نکرده یه خطا ببینه، مقصر کی رو می‌دونه؟ من! می‌گه تو مادری و وظیفه‌ت بود حواست به همه‌چی باشه. تو کم گذاشتی!» جفت دست‌هایش را به طرف من دراز می‌کند و ادامه می‌دهد: «نیست که

ببینه چطور قلبم و دستام می‌لرزه. چشمتو باز کن! باز کن تو یکی ببینی!» به ماهان نگاه می‌کند که گوشه‌ی مبل نشست و خودش را جمع کرده است. دستش را روی سر ماهان می‌کشد: «تو چرا غصه می‌خوری؟ تو که نمی‌خواهی مٹ خواهرت خیره‌سر بار بیای. بیا بغل عزیزم.»

ماهان مثل بچه‌گره سرش را به صورت مامان نزدیک می‌کند و توی بغلش می‌نشیند. بعد دستش را روی سینه‌های او می‌گذارد.

: «آه! نکن دیگه. بزرگ شدی خجالت بکش. تا کی می‌خواهی به جی‌جی‌هام دست بزنی؟! یه بار دیگه این کار رو کنی، زنگ می‌زنم به معلم پارسالت می‌گم. تو هم اونجا نمون که مٹ قورباغه چشمتو گشاد کنی و به من زل بزنی. کاش تابستون تموم شه و از دست شما دو تا راحت بشم. برو تو اتاقت تا بابات بیاد و تکلیفتو مشخص کنم!»

ماهان دست‌هایش را به سمت دهانش می‌برد و مثل موش گرسنه شروع به جویدن ناخن‌هایش می‌کند. دوست دارم بروم توی اتاقم، موبایلم را بردارم و به خانم‌پروانه مسیج بزنم، اما می‌ترسم مامان یک‌دفعه در را باز کند و موبایل را از دستم بقاپد. اگر بفهمد به خانم‌پروانه گفته‌ام، جِرم می‌دهد و حتماً این دفعه به مؤسسه زنگ می‌زند و هرچه از دهانش در بیاید، می‌گوید. پولش را توی سر مؤسسه می‌زند و شرف و آبرو برای معلم نمی‌گذارد. خدایا خودت ختم‌به‌خیرش

کن! چه غلطی کردم. فکر می‌کردم مادرم که ادعای کتاب‌خوانی‌اش می‌شود، «فلورانس اسکاول‌شین» می‌خواند، در «باشگاه پنج صبحی‌ها» ثبت‌نام کرده است و هر روز با لایو اینستاگرام مدیتیشن می‌کند، فکرش باز است و می‌توانم با او در مورد همه‌چیز حرف بزنم. جوگیر شدم و موضوع تکلیف این هفته را برایش خواندم:

«اگر در سن بیست‌سالگی بفهمید دوست دارید پسر شوید، چه کار می‌کنید؟ چرا؟» تا گفتم می‌روم پیش دکتر و عمل می‌کنم، چون هویت جنسی‌ام را شناختم‌ام، مامان با مشت کوبید توی سینه‌اش و گفت: «شیرم رو حلالت نمی‌کنم!» بعد هم تلفن را برداشت تا به آقای ایوبی مدیر آموزشگاه زنگ بزند و بگوید این چه اراجیفی است که معلم‌هایش تحویل بچه‌ها می‌دهند. اگر با التماس و گریه جلوی‌اش را نگرفته بودم، الان آبرویم پیش خانم‌پروانه رفته بود. تازه با خانم صمیمی شده‌ام. من و صدف، آخرین نفرهایی هستیم که از کلاسش بیرون می‌رویم. امروز صبح صدف برایش الویه آورد و گفت مادرش درست کرده است. خوش‌به‌حال صدف که با خانم‌پروانه صمیمی است. خانم‌پروانه پیچ اینستاگرام صدف را دارد و زیر عکس صدف با آن شکم‌گنده و موهای وز صورتی، قلب می‌گذارد. خدایی چه شانس دارد. به دماغش پیرسینگ زده است و هر عکسی دلش می‌خواهد، توی اینستاگرام پست می‌کند. با پسرهای تئاتر هم عکس می‌گذارد! مادرش هم کامنت می‌گذارد: «مثل همیشه موفق باشی دختر خوشگل!» با یک‌عالمه قلب و چشم‌نظر. نمی‌دانم چه کسی می‌خواهد دختر چاق‌الویش را چشم بزند. بعد من برای عکس گذاشتن، باید از مادرم اجازه بگیرم که یک وقت عکسم لختی نباشد و عمه‌هایم غر نزنند که دخترت با عکس‌های لختی‌اش آبروی ما را برده است.

صدای پیچ مادرم می‌آید. گوش‌هایم را تیز می‌کنم:

«باربری رو خیلی گرون حساب می‌کنه. مگه هر کی پولدار بود باید سرکیسه‌ش کنی؟! عمراً بهش سفارش بدم. تازه چرا باید آمار جنسایی که می‌خرم رو داشته باشه؟ آره دیگه... که سریع برای خودش و دختر جلفش هم سفارش بده! فکر می‌کنه بچه تو اون سن به دماغش چیزمیز آویزون کنه باکلاسه! زنیکه تا همین

دیروز از وسط بازار خرید می‌کرد. می‌گشت ارزونا رو پیدا می‌کرد و آبروداری می‌کرد. از وقتی خواهرشوهرش رفت ترکیه، زد تو کار فروش آنلاین. حالا برندباز شده! می‌گه کفش فقط زارا. حالا خودت میای دیگه... ترک چیه آخه. اروپایی شو میاری...»

وقتی با خاله‌فاطی صحبت می‌کند، خیالم جمع می‌شود که دیگر اوضاع خط‌خطی نیست. خودم را با جابه‌جا کردن عروسک‌های اتاقم سرگرم می‌کنم که خیالش جمع شود دختر سر به راهش کار بدی نمی‌کند. هیچ‌وقت از این یدی‌ها خوشم نیامده است. دلم می‌خواهد همه را بیندازم بیرون و اتاقم را خلوت کنم. مامان نمی‌گذارد و می‌گوید خاله‌فاطی از فرانسه آورده است. با صدای ویبره‌ی موبایلم دلم هُری می‌ریزد. از لای در اتاق به هال نگاه می‌کنم. مامان همچنان روی مبل نشسته است و با خاله‌فاطی تصویری حرف می‌زند. ماهان هم تبلتش را دستش گرفته است و چپ‌وراست می‌کند؛ همزمان پاهایش را هم به گوشه‌ی مبل فشار می‌دهد. می‌پریم روی تخت و موبایلم را برمی‌دارم. اسم صدف را که می‌بینم دلم آرام می‌گیرد. نفس عمیقی می‌کشم: «سلام صدفی. چطوری؟» با صدای هق‌هقش قلمم تندتند شروع به تپیدن می‌کند: «چی شده، صدف؟» آب دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «در مورد تکلیف هفته، تلفنی با خانم پروانه صحبت می‌کردم که مامانم شنید و قاطی کرد. هرچی به دهنش اومد گفت. الانم رفته آموزشگاه با آقای ایوبی حرف بزنه. می‌گه معلمتون منحرفه. این چه اراجیفیه که سر کلاس می‌گه...»



قرص را می‌اندازم توی حلقم و بطری آب را سر می‌کشم. چراغ‌خواب را روشن می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم. شانس آوردم که مادرم حرفی به پدرم نزد. به صفحه‌ی موبایلم که روشن می‌شود، نگاه می‌کنم. اسم خانم پروانه را که می‌بینم، قلمم توی دهانم می‌آید. مسیج را باز می‌کنم: «خوبی دخترم؟ صدف گفت امروز اوکی نبودی. خوب بخوابی که فردا تو کلاس یه عالمه کار داریم.» با یدی‌های جلوی در اتاق خواب بای‌بای می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم.

خواندنِ نوشتن

وحید خیرآبادی

: «انشات رو توی کلاسی دیگه خوندم.»

یک بیست دیگر. ده پانزده تا بیست. ردیف. توی یک جدول خطکشی شده با خانه‌های کوچک. پایین، مهر و امضاء. اسم مدرسه. معدل. حتماً دفتردار کار راحتی برای معدل گرفتن داشته است. معدل؟ بیست به علاوه بیست به علاوه بیست به علاوه بیست... جمع: سیصد. تقسیم بر پانزده مساوی با بیست. انشای فارسی بیست. چه فرقی با بیست ریاضی داشت؟ یا بیست تاریخ؟ آفرین بچه‌ی زرنگ!

: «ریاضی رو بیست گرفته! مدرسه‌ی نمونه یا تیزهوشان روی شاخشه!»
مجله‌ی روزهای زندگی را به آرامی از کیفم درمی‌آورم. عکس بزرگی از نگار فروزنده با لب‌های سرخ، رویش نقش بسته است. بچه‌ها یکی یکی دورم جمع می‌شوند. یکی دست می‌کشد روی جلد. یکی عکس را می‌خواهد ببوسد. به زور مجله را از دستش می‌کشم. همه‌همه می‌شود. زنگ آخر است. بچه‌ها به خانه نمی‌روند. ناظم از توی راهرو مشکوک می‌شود. می‌آید داخل. تشر می‌زند. بچه‌ها پراکنده می‌شوند. مجله توی دست من است. قلبم تندتند می‌زند.

: «مال توئه؟»

صدایم می‌کند توی دفتر.

: «انشات رو توی کلاس‌های دیگه خوندم. آفرین.»

آبخوری ده تا شیر کچوکوله دارد. یکی سر تراشیده‌اش را می برد زیر شیر آب. آب از دو طرف صورتش سرازیر می‌شود پایین.

: «این مجله چیه آوردی؟ نظم کلاس رو به هم زدی.»
هیچ چی نمی‌گویم.

: «پسرم، تو شاگرد به این خوبی و آرومی هستی. تو یکی از بخت‌های قبولی توی تیزهوشانی! حاشیه نرو. حیفه.»

دست می‌برم توی جیب عقب شلوار. کیف پولم آنجاست. بیست و هشت تا از کارت‌های بازی، همه‌اش تصاویر بکهام.
«موضوع انشاء: نامه‌ای سرگشاده بنویسد.»

به تاریخ نوشتم. سیزده ساله بودم. نمی‌دانم چرا به تاریخ نوشتم. اصلاً یادم نمی‌آید چه نوشته‌ام. فقط یک دایرةالمعارف قدیمی قطور بدون جلد یادم است که در قسمتی از آن، آثار نویسندگان و اندیشمندان نوشته بود؛ نامه به تاریخ، جواهر لعل نهرو.

انشای فارسی: بیست.

: «این مجله‌ها چیه میاری مدرسه؟! خجالت بکش. تو الان باید مشغول حل معادله‌ی یک‌مجهولی و دو‌مجهولی باشی!»

سرم را می‌برم زیر شیر آب. پوست سرم خنک می‌شود. شماره‌ی موی سر: چهار. چه سرّ و وری برای تاریخ نوشته‌ام که لایق بیست بوده؟ یادم نمی‌آید. لابد به معلم فارسی گفته‌اند: «واسه اینکه معدلش بالا بره، آمار قبولی‌ها.»

: «انشات رو توی کلاسی دیگه خوندم.»

مجله‌ی نگار فروزنده را با دقت توی کیفم می‌گذارم. کارت‌های بکهام را می‌شمرم. بیست و هشت تا است.

: «آفرین پسرم. عجب انشایی نوشتی!»

«پشت سرپرده‌ی گل» همیشه به زمین نگاه می‌کرد. پالتوی گرمی بلندی می‌پوشید و دست‌های بزرگی داشت. آنجا نمی‌فهمیدم چقدر تعریف کردنش از انشایم مهم است. به حرف ناظم گوش دادم. حاشیه را رها کردم و در آزمون ورودی دبیرستان نمونه قبول شدم. دبیرستان: رشته‌ی ریاضی‌فیزیک. رقابت،

رقابت، رقابت: کنکور. رفته رفته کم آوردم. مجهول شدم. سرخورده شدم. رتبه‌ی درخوری نیاوردم. دو سال بعد از کنکور، در مهمانی فارغ‌التحصیلان دبیرستان حاضر شدم. دوستان و هم‌شاگردی‌ها با دانشگاه و رتبه‌های دو و سه‌رقمی‌شان فخر می‌فروختند. یکی از من پرسید: «تو؟ تو چی کار کردی؟» با کمی تعلل گفتم می‌نویسم. دو نفرشان پوزخندی زدند. یک لحظه دلم گرفت، اما توی دلم من هم به آنها خندیدم. دوست داشتم سرم را ببرم زیر شیر آب، دست‌های بزرگ معلم فارسی را بگیرم، با همان پالتوی کرمی رنگش و نگاه به زمین. دوست داشتم یک بار دیگر بگویم: «انشات رو توی کلاس‌های دیگه خوندم.»

قارچ خور

احمد عزیززاده

همه‌ی بچه‌های کلاس، به اتفاق به این نتیجه رسیده بودند که قارچ خور بچه‌باز است، اما هیچ‌کس نتوانسته بود این مسئله را ثابت کند. از همان اولین باری که پا به کلاس گذاشت، از بچه‌ها زهرچشم گرفت. شنیده بود که نخاله‌ترین کلاس مدرسه، کلاس ماست. وقتی رسید و خودش را معرفی کرد، حامد سروی بلند شد به مزه‌پرانی. قارچ خور با آن قد کوتاه و هیکل خیل و سبیل انگشتی‌اش، خیلی خونسرد آمد ته کلاس و یک چک افسری خواباند زیر گوش سروی، جوری که تا آخر ساعت جای انگشت‌های قارچ خور روی صورتش مانده بود.

از همان روز، آرش نژادفلاح، اسمش را گذاشت قارچ خور. این اسم حسابی به او می‌آمد، لعنتی واقعاً شبیه شخصیت سوپرماریو در بازی میکرو بود. رفته رفته لقب قارچ خور در کل مدرسه و کلاس‌های دیگر پخش شد. دیگر همه آقای قاضی را به این اسم می‌شناختند و کمتر کسی بود که اسم واقعی او را یادش بیاید. همه از قارچ خور می‌ترسیدند؛ نه فقط به خاطر زهرچشم روز اول، بلکه طبق همان شایعه‌ی اثبات نشده می‌ترسیدند که به آنها تجاوز بکند! مثلاً اگر کسی را در حیاط در حال چاق سلامتی با قارچ خور می‌دیدند، تا یک ماه برایش دست می‌گرفتند و بیچاره‌اش می‌کردند. می‌گفتند حتماً قارچ خور او را برده داخل دفتر و دستی به سر و گوشش کشیده. بعد هم به آن دانش‌آموز، انگ چاقال بودن می‌زدند! به همین خاطر بود که هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد حتی از قارچ خور سؤال درسی بپرسد. امتحانات ترم اول متوسطه تمام شد و نمره‌ها آمد، اما قارچ خور به هیچ‌کس

یک صدم هم ارفاق نکرده بود. همه به هم می‌گفتند سر آنهایی که با قارچ‌خور بده‌بستان داشته‌اند، کلاه رفته، چون هم آبرویشان رفته و هم نمره نگرفته‌اند و خلاصه باز هم آن بدبخت‌ها را دست می‌انداختند. گاهی دلم می‌خواست با قارچ‌خور صحبت کنم و درباره‌ی درس‌ها از او سؤال بپرسم اما از ترس بچه‌ها اصلاً جرئت نمی‌کردم سمتش بروم.

آخرهای اسفند بود و هوا کمی گرم‌تر شده بود. طبق روال هر سال محله، دو هفته قبل از چارشنبه‌سوری، ولع چوب جمع کردن داشتیم و روی پشت‌بام خانه‌ی یکی از بچه‌ها، چوب‌ها را انبار می‌کردیم. یک روز که با مهدی، دم مغازه‌ی حسن آقا نشسته بودیم و شیرکاکائو با کیک می‌خوردیم، ناگهان یک هیلمن سفید از جلویمان رد شد و سر کوچه ترمز کرد. مهدی با تعجب از من پرسید: «این قارچ‌خور نبود؟!»

گفتم: «نه، آخه قارچ‌خور اینجا چه کار می‌کنه!؟»

ولی راننده که پیاده شد، دیدیم خودش است؛ با آن شلوار مغزیسته‌ای و پیراهن سفیدی که آستین‌هایش را دو بار تا می‌زد. قارچ‌خور در عقب ماشین را باز کرد و از صندوق عقب، یک کیسه برنج و یک حلب روغن و مقداری خرت‌وپرت برداشت و رفت دم خانه‌ی یکی از همسایه‌ها. به مهدی گفتم: «این با آقاحیدری‌اینا چی کار داره؟»

مهدی گفت: «حتماً با حسن سر و سزی داره!» و قاه‌قاه زد زیر خنده و شیرکاکائو از دهانش پاشید بیرون.

گفتم: «خفه شو کثافت! حتماً از وضعیت تصادف آقاحیدری باخبر شده اومده. بابا دمش گرم، واقعاً گلی به جمالش!»

بلند شدم و بدوبدو رفتم سمت قارچ‌خور. مهدی داد زد: «دیوونه کجا می‌ری؟!»، ولی من توجه نکردم و رفتم سر کوچه ایستادم. صبر کردم تا بسته‌ها را گذاشت داخل حیاط و عقب‌عقب از در خانه آمد بیرون و از مهتاب خانم خداحافظی کرد. شنیدم که مهتاب خانم داشت کلی از او تشکر می‌کرد. رفتم پشت تیربرق که مادر حسن من را نبیند. وقتی قارچ‌خور آمد سوار ماشین بشود، رفتم جلو و گفتم: «سلام آقای قاضی!»

جا خورد و پرسید: «تو دانش آموز تجربی ب نیستی؟ اینجا چی کار می کنی؟»
- «آقا اینجا محلمونه.»

: «پسر جون، شتر دیدی ندیدی!»

خودم را زدم به آن راه و گفتم: «مگه چی شده؟»
خندید و فهمید که مطلب را گرفته ام. دستش را گذاشت روی شانهم و
با خنده گفت: «معلومه رفیق رازنگهداری هستی، ولی یه چی ازت می پرسم،
راستشو بگو! اسم منو کی گذاشت قارچ خور؟»

شکستگی

کماخلاص

دوم دبیرستان که بودم، اشتیاقی به درس خواندن نداشتم. وقتی از مدرسه به خانه می‌رسیدم، لباس‌هایم را درمی‌آوردم، غذایم را می‌خوردم و می‌رفتم توی اتاقم پای کامپیوتری که برایم خریده بودند و فقط خودم را با داندلود آهنگ‌های جدید مشغول می‌کردم. بعد از چند دقیقه، صدای مادرم را می‌شنیدم که داد می‌زد: «پاشو برو سراغ درس و مشقت!»

اما من سال‌ها بود که تغییر کرده بودم و تمام وجودم شده بود آهنگ‌هایی که گاهی با آنها می‌خندیدم و گاهی گریه می‌کردم. چیزی درونم رشد می‌کرد، مثل یک حس غریب و خاکستری که مدام به من می‌گفت تو باید راهی جدا داشته باشی تا بتوانی آزاد زندگی کنی. اما آزاد زندگی کردن یعنی چه؟ و این مسیر طولانی چیست؟ اینها سؤال‌هایی بودند که هر روز از خودم می‌پرسیدم و برایشان جوابی نداشتم. انگار کسی در درونم به من می‌گفت صبر کن تا زمان تو را آگاه کند.

شلوغی و ازدحام جمعیت، به‌قدری من را افسرده می‌کرد که برای یک خرید ساده، سعی می‌کردم از کوچه‌هایی عبور کنم که دیگران من را نبینند، چون دلم نمی‌خواست باز با کسانی روبه‌رو بشوم که حس می‌کردم همیشه متعجب نگاهم می‌کنند. شاید چون همیشه شلواری گشاد می‌پوشیدم که فاقش تا زانوهایم می‌آمد و به قول پدرم، انگار شلوار خانواده بود، نه تک‌نفره! جوان

بودم و چون به‌دنبال کشف چیزهای جدید بودم، ناخواسته از تمام اتفاقات و آدم‌ها تأثیر می‌گرفتم.

خانواده‌ام خیلی نسبت به من حساس شده بودند و مدام کلافه‌ام می‌کردند. همیشه در خانه‌ی ما دعوی‌ی سر آینده‌ی من برپا بود؛ آنها انتظار داشتند که پسرشان مثل بقیه‌ی بچه‌های نرمال جامعه، فقط به فکر آینده‌ای باشد که از طریق درس خواندن می‌شود به آن رسید؛ غافل از اینکه آن پسرک کوچک که هر روز و هر شب خنده روی لب‌هاش بود و با همه مدارا می‌کرد تا کسی را از دست ندهد، تبدیل شده بود به آدمی که به‌ندرت به چیزی می‌خندید و دیگر دوستان و آشنایان برایش اهمیت خاصی نداشتند.

بالأخره مادرم تصمیم گرفت برای شکایت از اخلاق و رفتار من به مدرسه بیاید تا شاید بتواند از ناظم یا معلمی راه‌حلی برای این موضوع پیدا کند تا به قول خودش مبادا پسرش به مسیرهای بد کشیده شود.

یک روز وقتی زنگ تفریح اول خورده بود، بدون اینکه من متوجه بشوم، مادرم با یکی از معلم‌هایم درباره‌ی من صحبت کرده بود و هرچیز را که به نظرش درون من اشتباه بود، به معلم گفته بود و احتمالاً معلم هم گوش‌زدهایی به او کرده بود که مثلاً مراقب فلان رفتارتان باشید و از این حرف‌ها. مادرم هم سپرده بود که معلم نصیحتم کند تا شاید رفتارم کمی بهتر بشود، چون می‌دانست حرف دیگران رویم تأثیر زیادی دارد و بد نیست که این بار از این در وارد بشود. زنگ تفریح که تمام شد، من و هم‌کلاسی‌هایم داشتیم به سمت کارگاه ساختمانی داخل حیاط می‌رفتیم که به کلاس عملی برویم که ناگهان همان معلمی که با مادرم درباره‌ی من حرف زده بود، اسمم را صدا زد و گفت: «بیا اینجا.»

وقتی جلو رفتم و جواب سلامم را داد، نگاه غمگینی به من انداخت و گفت: «می‌خوام یه چیزی بهت بگم... ببین، بعضی‌وقتا پدر و مادرا نیستن که از بچه‌هاشون بیشتر می‌فهمن.»

تمام وجودم را حسی عجیب فراگرفت. معلم هم دیگر ادامه نداد و رفت. آن لحظه انگار به انگشت‌های پاهایم شوک برقی زده بودند و تا مغزاستخوانم

داشت می‌سوخت. فهمیده بودم که منظورش این است که دیگر نمی‌توانم روی حمایت فکری پدر و مادرم حساب کنم و از آنها کمکی بگیرم و قرار است یک عمر تنهایی برای زندگی‌ام تصمیم بگیرم.

همان‌جا بود که مثل ظرف شیشه‌ای نازکی که از دست کسی روی سرامیک می‌افتد، تکه‌تکه شدم. هر تکه‌ام به سمتی پرت شد. یکی از آنها رفت داخل استودیو و آلبومش را ضبط کرد و لای همان نت‌ها و ترانه‌ها تا ابد زندگی کرد. یکی از آنها از مرزها فرار کرد و در کشور غربت کارگری کرد تا زنده بماند. یکی از آنها پسر خوبی شد، درس خواند و ازدواج کرد و صاحب چند تا بچه شد. یکی از آنها رفت توی خیابان کنار مردم و دستگیر شد و در زندان پیر شد. یکی از آنها مغازه‌ای در بازار اجاره کرد و کم‌کم وضع مالی‌اش خوب شد و یک روز همه‌چیز را فروخت و رفت کانادا. یکی از آنها معتاد شد و شب‌ها در پارک روی نیمکت خوابید...

اما آن تکه‌ای که بیشتر از همه شبیه من واقعیم بود، همان‌جا از در مدرسه بیرون رفت و بدون هیچ مقصدی تا صبح در خیابان‌ها راه رفت و آن قدر گم شد که هنوز هم نمی‌دانم کجاست!

سرطان

آرمیتی پآوری

نگار به ساعتش نگاه کرد. هفت و پنج دقیقه‌ی صبح بود. پنج دقیقه از پایان شیفتش گذشته بود. با عجله بلند شد. در خودکار را گذاشت و پرتش کرد روی میز. روپوش سفیدش را درآورد و کج و کوله به جالباسی کمد آویزان کرد. گوشی را از روی میز برداشت. چند پرونده جلوی دستش روی میز بود. همه را جمع کرد و هل داد عقب. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. تلفن را گذاشت داخل جیب کوچک کوله‌پشتیش. در اتاق را پشت‌سرش بست. خمیازه‌ی کوتاهی کشید و رفت سمت آشپزخانه‌ی کوچک داروخانه. یک چای کیسه‌ای انداخت داخل ماگش. کتری را به اندازه‌ی یک لیوان پر کرد و زد به برق. لرزش گوشی را داخل کوله‌پشتی حس کرد.

: «اومدم! دارم میام. خب چی کار کنم؟! باید شیفتو تحویل بدم بیام. نه، ساده نیستم، داروخانه‌ی شبانه‌روزی همینه؛ هفته‌ای یه شبم نوبت شیفت منه.»

تلفن را گذاشت داخل جیبش و ماگ را با عجله پر کرد.

: «سلام علی جان. خوبی؟ یه لحظه بیا اینا رو بهت نشون بدم. می‌خوام برم.»

قاب کوچک روی میز را گذاشت داخل قفسه. رویش نوشته شده بود: «دکتر

نگار فراهانی - داروساز».

: «ببین، اینا سفارش داروهاست. چند ماهه منتظریم. اینم نسخه‌هاشون.

دیروز چک کردم، امروز سهمیه‌مون یه تعداد محدوده که قرار شده تحویل بدن. نسخه‌ها رو طبق تاریخشون دسته‌بندی کردم. برای هرکدوم به اندازه‌ی دو

هفته آماده کن، زنگ بزنی بیان بگیرن. بلافاصله سفارش بعدی رو ثبت کن. کاری داشتی زنگ بزنی. امروز سرم شلوغه، ولی در دسترسم.»

- «باشه. گفتم برای هر نسخه دو هفته؟»

: «آره. تا ببینیم بعد چی می‌شه. فعلاً.»

- «باشه. خدافظ.»

دختر دانش‌آموزی وارد داروخانه شد.

- «ببخشید، از این کرم چه درجه روشن‌تر دارین؟»

تلفن، داخل جیب نگار، شروع به لرزیدن کرد. صدای پشت خط گفت: «سلام دکتر. امروز یه کم دیرتر میام. دادگاه حضانت نیلوفر رو داده پدرش، باید برم دنبال وکیل.»

جواب داد: «سلام... می‌فهمم... نمی‌خواه بیای. برو به کارت برس.»

نگار تلفن را قطع کرد و رو به علی گفت: «علی جان، امروز صندوقدار نداریم. خانم مدنی نیامد.»

بعد نگاهی به قفسه‌ی کرم‌ها انداخت و به دختر گفت: «از این برند نداریم، ولی این یکی هم برند خوبیه.»

- «آخه نمی‌خواهم می‌رم مدرسه معلوم باشه.»

نگاهی به صورت دختر کرد و گفت: «یه لایه بزنی، رو صورتت مشخص نمی‌شه.» بعد خندید و رفت طرف در خروجی، درحالی‌که صدای حرف زدن علی و زنی که التماس می‌کرد، فضای داروخانه را پر کرده بود.

: «این دارو رو نداریم، خانم! چند ماهه که برامون نیامد.»

- «پس من چی کار کنم؟ این ششمین داروخانه‌ایه که از دیروز عصر رفتم. به خدا مبلغش مهم نیست. جور می‌کنم.»

زن با صدایی لرزان ادامه داد: «بعد از کلی آزمایش و عکس و بدبختی، دکتر تشخیص سرطان داده. باید روز قبل از شیمی‌درمانی این داروها رو شروع کنم. کجا برم؟ از کجا بگیرم؟ سی و پنج سال هم به بچه‌های مردم درس دادم، هم مدیر مدرسه بودم. حالا که وقت بازنشستگیمه، این حق منه تو این سن و سال دنبال یه دارو بگردم؟ یه وقتم دور از جونتم...»

علی اشاره‌ای کرد و نگار از دم در برگشت. پرسید: «داروش چیه؟»
علی نسخه را نشان داد و نگار گفت: «ببین چند تا امروز میارن، اگه بهش رسید
دو هفته برایش بذار کنار. اسمشو بنویس تو لیست مریضایی که منتظر دارو هستن.»
بعد دوباره نگاهی به نسخه انداخت و اسم بیمار که بالای آن نوشته شده بود:
«مهین صادقی دماوندی».

ناله‌های چند دقیقه پیش او را به یاد آورد که می‌گفت: «سی و پنج سال
بچه‌های مردم زیر دستم تربیت شدن...»

در ذهنش انگار همزمان به جای دیگری از زمان پرتاب شد.

- «همین که گفتم! فردا با مادرت می‌ای، پرونده‌تو بذارم زیر بغلش ببرت هر
مدرسه‌ای که با این سر و ریخت قبولت می‌کنن. ما تو این مدرسه، بچه شهید داریم.
چه جوری تو صورتشون نگا کنیم؟! هر چی چیزی بهتون نمی‌گیم، پُروتر می‌شین.
این از قیافه‌ت، اون از شعر چه می‌دونم زنیکه فرخزاد رو زنگ دینی رو تخته
نوشتنت! اون سری مادرت تعهد داد، بگو فردا بیاد ببینم این دفعه چی داره بگه!!»
زن نسخه را گذاشت روی پیش‌خان و با یک دست موهای جوگندمیش را
چپاند زیر روسری سیاهش و چادرش را که روی شانهاش افتاده بود، کشید
روی سرش. رویش را برگرداند و به دختر دانش‌آموز که در شیشه‌ی یک لاک را
باز کرده بود و روی ناخنش امتحان می‌کرد، نگاهی انداخت. انگار دنبال مجرم
می‌گشت. خودش بود؛ مهین صادقی دماوندی! خود بی‌شرفش بود که هرچه
مادر نگار گریه‌وزاری کرد، قبول نکرد که حداقل بگذارد دو ماه دیگر در آن
مدرسه‌ی خراب‌شده که مثلاً مدیرش بود، بماند. هنوز جای مشت پدرش روی
ستون فقراتش درد می‌کرد. هنوز جای کمر بند پدرش را بر بازوی مادر به یاد
داشت؛ مادر، که خودش را در برابر کتک‌های پدر سپر کرده بود. هنوز یادش
نرفته بود که با مادرش چند تا مدرسه رفتند تا اینکه بالأخره یکی از مدرسه‌های
غیرانتفاعی قبول کرد هزینه‌ی کل ترم را بگیرد و برای یک ماه و نیم آخر سال،
ثبت‌نامش کند. مادر بیچاره‌اش ناچار شد دو تا از انگوهای عقدش را دور از
چشم پدر بفروشد و شهریه‌ی مدرسه را پرداخت کند.

: «دکتر، می‌گین چی کار کنم؟ یعنی امیدی هست حداقل برای این نوبت شیمی‌درمانیم دارو بگیرم بیاد؟»

نگارهمچنان زل زده بود به خطوط کج و کوله‌ی روی نسخه‌ی زن.
- «به چی زل زدی؟ خجالت نمی‌کشی؟ اقلأ سرتو بنداز پایین!»

نگار سرش را انداخت پایین و پوز خند زد.

- «می‌بینید خانم؟! دخترتون به ریش ما می‌خنده!»

بیچاره مادرش چقدر خواهش کرد: «خانوم صادقی، قربونتون برم، اینا جوونن. کله‌شون داغه. شما بزرگی کن. والا اگه پدرش بفهمه، می‌کشتش. به خدا دیگه تحمل ندارم. این دفعه رو ببخشین. قول می‌ده دیگه حواسش باشه، کار خلافی نکنه.» و با چشم و ابرو به نگار اشاره کرد که عذرخواهی و خواهش و التماس کند.

- «خلاف چیه مامان؟! مگه آدم کشتم؟ اصلاً چی کار کردم؟ دو تا شاخه مو افتاده بیرون!»

- «فراوانی شاگرد خوب مدرسه‌مونه. نمره‌هاش بالاست. خیلی مستعده.

خانم صادقی می‌شه یه فرصت دیگه بهش بدین؟»

- «نخیر خانوم غریبی. این‌که بار اولش نیست. شما تشریف ببرید سر کلاس،

زنگ خورده. غزاله علی‌پور رو هم بفرستید دفتر من.»

هنوز چشم‌های مامان را که پر از التماس بود، به یاد داشت.

همان‌طور که کارت دختر دانش‌آموز را به سمت کارتخوان می‌برد، پرسید:

«رمزت خوشگلم؟»

- «هزار و سیصد و هشتاد و شش. الان معلومه کرم‌پودر رو صورتمه؟

حوصله ندارم مدرسه بهم گیر بدن.»

بی‌حوصله نگاهی به صورت دختر کرد و کارت را به سمتش گرفت: «نه،

معلوم نیست.»

زن انگار منتظر معجزه‌ای از سمت نگار بود که بگوید می‌تواند دارویش را

گیر بیاورد تا حداقل به یک دوره شیمی‌درمانی‌اش برسد. آخر سر طاقت نیاورد.

برگشت به طرف دختر که داشت به سمت در می‌رفت و او را با چشم‌های ورقلمبیده‌اش ورنده کرد.

- «عزیزم، خانومم، پوست به این خوبی داری والا! با این آشغالا خرابش نکن. بعدشم مدرسه جای این‌کارا نیست، می‌رید مدرسه درس بخونید یا خودتونو نمایش بدین؟!»

دختر یک لحظه ایستاد. سپس با نفرت به چشم‌های زن نگاه کرد و گفت: «دوست دارم! فضولی؟!» و از در بیرون رفت.

- «نیست مادر جان، نیست. این دارو پیدا نمی‌شه.»

دوباره و بیره‌ی تلفنش را حس کرد. ماگ چای را از روی میز برداشت.

- «دکتر، من عجله دارم. باید برم. پس یادت نره، سفارش‌ها رو بلافاصله بفرست.»
- «خیالتون راحت. چشم.»

- «خانم دکتر، تو رو خدا جایی آشنایی چیزی نداری؟ آخه من چی کار کنم تو این مملکت خراب‌شده؟!»

مادر که پرونده‌ی لوله‌شده‌ی نگار را توی دست گرفته بود، با بغض گفت: «خانم صادقی، حالا که این وقت سال آواره‌مون کردی، مدرسه‌ای آشنا نداری

این دو ماه رو اونجا بره، تا ببینیم سال دیگه باید چه خاکی سرمون بریزیم؟»

- «نخیر، آشنا ندارم خانوم! تو کله‌ی دخترتون فرو کنین مدرسه و مملکت قانون داره!»

نگار رو کرد به زن و گفت: «نیست حاج خانوم، تو این مملکت دارو نیست.»
و از در بیرون رفت.

وقتی دستت پُر باشد آیسِ دل، چه می‌کنی؟

رضا کاظمی

ایستاده بود پشت میزش رو به کلاس، پشت به پنجره-به درِ بالکن. بالکنِ کلاس بهش نزدیک بود. درش هم باز، هواً گرم و داغ. درسش تمام شده، داشت کاغذها، کتاب، یادداشت‌هاش را جمع می‌کرد می‌گذاشت تو کیف‌دوشی‌اش؛ که پسر صداش کرد. اول انگشت «خانم اجازه»‌اش را برد بالا. بعد، وقتی دید حواس استاد بهش نیست، به کیف و وسایلش است، صداش زد. نه که بگوید: استاد! اجازه استاد! یا چیزی شبیه به اینها که رسمِ دانشجو-استادی است؛ بلند صداش کرد: «مستوره!»

طنین داشت صداش، و پیچید تو کلاس. کلاس، یکهو سکوت شد. سنگین. و بعد هم، یکهو تمام کلاس چرخید طرفش. جوری با چشم‌های وَرَقلمبیده نگاه کردند بچه‌ها که انگاری این چند سال هم‌کلاسی، هم‌دانشکده‌ای‌اش نبوده‌اند، نمی‌شناسند-نمی‌شناختندش. یا انگاری فحش خواهرمادری شنیده باشند که مثلاً یکی از دانشجوهای سربه‌زیر، مؤدب، سربه‌راه، دهان باز کرده پرانده باشد. البت بی‌شبهت به فحش خواهرمادری هم نبود چیزی-کاری که پسر گفته-کرده بود. کلاس، سکوت مرگ گرفت. استاد، سرش را بالا کرد، دیدش. هم خودش را، هم چیزی را که تو دستش گرفته، بالا کرده، کرده بود عَلم. مثل برق‌گرفته‌ها شد. خشک. بعد، سرش را انداخت پایین. دست‌هاش که از حرکت مانده بود، پَرش‌پَرش-عصبی-لرز گرفته شد. توی گونه‌ها و لاله‌ی گوش‌هاش هم خون ریخت. سرخ. حس کرد دلش دارد ضعف می‌رود، پاهاش

توان ایستادن ندارند و الان است که ولو شود کف کلاس، آبرویی که چندان هم برایش نمانده دیگر، بریزد-برود. لرز لرز عقب رفت. می‌خواست تکیه‌گاه پیدا کند تکیه بدهد نیفتد. کف دست‌هایش را گرفته بود رو به بالکنی که درش باز بود و پس‌پس می‌رفت-رفت. دست‌هایش رسید به نرده‌ی بالکن. کمی خیال‌راحت شد. خواست بهش تکیه کند عرق پیشانی‌اش را بگیرد که فریاد پسر دوباره بلند شد. خدّرش داد تکیه ندهد می‌افتد پایین، پخش حیاط دانشکده می‌شود. اما صدای پسر نرسید بهش. پرت شد پایین، تو حیاط دانشکده، پخش آسفالت.

گفته بود: «این قدر بهم گیر نده تو دانشگاه، مگر استاد‌های دهن‌لق-زیرآب‌زن را نمی‌بینی؟ بو می‌برند می‌روند به رئیس گروه می‌گویند، جُغلی‌ام را-راپورتم را می‌دهند، بعد هم می‌اندازندم بیرون‌ها! آن‌وقت دیگر باش بروم مدرسه‌ی ابتدایی، الفبا یاد کلاس‌اولی‌ها بدهم.» آتش را خودش گیرانده به جان پسر انداخته بود، حالا ترس برش داشته بود از بی‌آبرویی، سکه‌ی یک‌پول شدن میان استادها دانشجویها. به مصلحت-شیطنت گفته بود: «نخیر هم، این‌طورهام که فکر می‌کنی نیست. کشته‌مرد‌ها که فکر می‌کنی-کرده‌ای نیست‌ها. اشتباه ملتفت شده، خیالات کرده‌ای. اصلاً یک نگا به سن‌وسالت بینداز ببین بهم می‌آید-جفت‌مان جور است با هم؟!»

جلسه‌ی اولش، ترم اولش بود می‌آمد کلاس، درس دانشگاه بدهد. جوان‌سال، شاداب، و ای، خوش‌بر و رو هم بود. پسرها بهش گیر زیادی می‌دادند، به‌خصوص که تو دستش-انگشتش حلقه‌ی نامزدی-شوهرداری هم نداشت. می‌گفتند: دختر است دیگر، می‌شود باش ریخت رو هم، دوست شد، نمره‌ی مفتکی هم ازش گرفت! با یک تیر دو نشان. سؤال‌هاشان هم، همه‌الکی-روهوایی بود، برا بیشتر باش بودن-گرم گرفتن. اول‌هایش که آمده بود شوق داشت، بی‌حواس جواب همه را می‌داد، یک لب‌خند ملیح هم رو جواب‌هایش. بعد، دید-دیده بود خیر، قصه جای دیگرش لنگ است، که بعد خودش را گرفته بود برا همه. اخم می‌کرد، چِد می‌شد، نگاهش را هم می‌دوخت میان‌جای فضا، یا فقط نگا دخترهای کلاس می‌کرد. البتّ یک نگاه زیرچشمی-یواشکی هم، یک بخش هوش و حواسش را هم به دانشجوی پسری می‌داد که همیشه

سرش تو خودش، حواسش همیشه جمع خودش بود. موهاش طلایی-گندمی، شلال شلال رو پیشانی‌اش ریخته دلبری می‌کرد. دلش برا پسر رفته بود و خودش نمی‌دانست. تو چشم‌های پسر، رنگ آسمان ریخته، پخش شده بود. رفته بود بیرون کلاس ایستاده، الکی خودش را گرم کیف و کاغذهاش کرده بود، چند تایی هم دختر برا سؤال‌هاشان دورش را گرفته بودند، و او اصلاً حواسش نبود چه جواب‌هایی داده-می‌داد به‌شان. منتظرِ پسر بود بیرون بیاید، یک نظر ببیندش، بعد از دور و برش دخترها را بتاراند برود دفترش بنشیند ناخن‌هاش را بچود و به چشم‌های پسر و موهای پسر و خود پسر فکر کند. هرچه ایستاد، دید نیامد. تعجبش شد-شده بود. چیزی را بهانه‌ی برگشتن داخل کلاس کرده، دخترها را رانده، رفته بود تو. پسر نشسته بود آن ته کلاس، زل رفته بود به تخته وایت‌بُرد و هم‌هی حواسش به سکوت خودش بود. خواست-خواسته بود برود جلو باش حرفی چیزی، سر گفت و گپی را باز کند، نتوانست. می‌خواست و نمی‌توانست. استادش بود. ذهن دانشجوها-اساتید را نمی‌خواست که واژخطا برود، برایش دست بگیرند و حالا خر بیاز معرکه راه بینداز. رفته بود-رفت سمت میزش، خم شد تو کشوهاش را الکی گشت و چیزی که نبود را نیافت، و رفت بیرون.

پسر را از خودش کرده بود. از حال و هوایش درآورده، انداخته بود تو حال و هوای خودش. آن قدر سر کلاس‌هاش لطیف نگاهش کرده لبخند پرانده بود به هواس، که هوایی‌اش کرده، راهش انداخته بود پی خودش. حالا نمی‌دانست چه باس بکند. ازش فرار می‌کرد حالا. طاقت نگاه‌های پسر را نمی‌آورد. خط نگاهش را عوض می‌کرد می‌انداخت رو باقی دانشجوها. رو دخترها، حتی رو پسرها می‌انداخت نگاهش را و الکی-الله‌بختکی-روهوایی به همه لبخند می‌زد. یک‌جورهایی یعنی: شیطنت!

رفته بود دفترش، در را هم پشتش بسته بود و داشت روسری‌اش را جای مقنعه‌اش سر می‌کرد که تقه‌ای خورده بود به در. تا بیاید خودش را جمع کند جور شود با فضا، در باز شده پسر آمده بود تو. تو نگاهش چیزی بود که او نمی‌توانست تابش بیاورد. چشم‌هاش را از خیرگی-هول‌زدگی درآورده انداخته

بود رو دیوار و از آنجا هم کنده، برده، انداخته بود از پنجره بیرون، و همان طور که بهش پشت کرده بود صداس را هم روش بلند کرده بود: «تو یاد نگرفته‌ای همین طور سرت را نیندازی نیایی-نروی تو اتاق استادها؟ اصلاً اگر کسی ببیندت-ببیندمان، چه کار می‌کنی-می‌کنیم-باس بکنیم؟ برامان-برام هزار جور حرف درمی‌آورند، حالات نمی‌شود، محمد؟» و محمد، ضَمُّ بُکْم، هیچ نگفته بود. سکوت. سکوت را کرده بود دسته‌گل، گرفته بود دستش، ماتِ مستوره.

مستوره تا از دانشگاه درآمد درسش تمام شده بود، کسی-آشنایی برایش پارتی شده، آورده گذاشته بودش سرِ کار-کلاس دانشگاه که درس بدهد. سن‌وسالی نداشت. جوان‌سال بود. ائی همچین خوش بر و رو-زیبام بود. البت زیبایی‌اش یک‌جورهایی مال خودش بود. همه‌کس نمی‌توانست بهش بگوید زیباست، قشنگ است، همه‌چی تمام است. باس به قلابش بیفتی-می‌افتادی تا بهش بگویی زیباست، قشنگ است، محشر کبراست. محمد به قلابش افتاده، گیر کرده، بهش گفته بود محشر کبری! گفته بود: «شما محشرید استاد!» و استاد، چشم‌هاش قلیی زده بود بیرون، سرخی شرم ریخته بود تو گونه‌هاش، و حتمی تو لاله‌ی گوش‌هاش که زیر مقنعه‌اش بود دیده نمی‌شد؛ و سرش را گردانده بود سمت تخته وایت‌برد که مثلاً آبروش نرود از حس‌وحالی که جیغ می‌کشید خبری بینشان هست-باید باشد. کلاس سکوت شده بود اول، و ترکیده بود بعدش. انگاری توپ در کرده باشند توش. اول‌بار بود گویی که محمد زبان به حرف، آن‌هم این‌طور حرفی باز کرده بود سر کلاس. پچ‌پچه‌ی دخترها بیداد می‌کرد، همراه ریزخنده‌ها و شکلک‌ها و زبائک‌هاشان. مستوره، روش را از تخته گردانده بود، کیف و لوازمش را برداشته، تندی از کلاس زده بود بیرون. سرخ و عصبی و خون‌خورده.

بیرون از دانشگاه، تو خلوتِ دوتایی‌شان، تا دیده بودش ترکیده بود و توپیده بود بهش که: چرا آن‌طور کرده-گفته سر کلاس درس. چرا حواش بهش نیست؟ چرا مراعاتِ رتبه-مرتبه-شأنِ استاد دانشگاهی‌اش را نمی‌کند؟ و محمد مثل همیشه سکوت را ریخته بود تو حنجره‌اش، و فقط با چشم‌های رنگی‌اش نگاه کرده، تندی اعصاب-آتشش را خوابانده بود. اول‌ها، فقط وقتی از در دانشگاه

بیرون می‌رفت و چهار خیابان آن طرف‌تر که ماشینش را پارک می‌کرد اجازه می‌داد محمد بهش نزدیک شود، باش گپی بزند، حال‌واحوالی بکند، که البت خودش می‌مرد تو خودش برا حرف زدنا-نگا کردنای محمد. آن روز هم، همان اول هاش بود که وقتی نزدیکای ماشینش رسیده بود طاقت بریده شده، بهش توپیده بود. بعد، کم‌کم تو نگاه محمد غرق-آرام شده بود، و آغوشش گرفته، گریسته، محمد را هم گریان کرده بود.

آن قدر نگا نگاش کرده، بهش چراغِ علاقه-دوستت‌دارم داده بود که علاقه-دوستت‌دارم محمد گل کرده بیدار شده بود. بعد، چراغش را خاموش کرده، چراغِ خاموش رفته بود. اول هاش، مستوره هرکجا می‌رفت او هم با حفظ فاصله پی‌اش می‌رفت. مثل سایه. سایه‌ای خنک، خوش‌آیند، مَلَس. کنار ستون سالن می‌ایستاد تا برود تو دفترش. همان‌جا می‌ماند تا دربیاید برود کلاس دیگر. روبه‌روی کلاس دیگر تکیه به ستون سیمانی-بتنی می‌ایستاد تا بیاید بیرون برود دفترش وسایل-لوازمش را جمع کند راش را بگیرد برود پله‌های دانشکده را پایین و برود از در دانشگاه بیرون تا کنار ماشینش. مستوره، سایه‌ی محمد را می‌دانست، اما حرفی-اعتراضی بهش نمی‌زد-نمی‌کرد. خوش‌خوشانش هم بود تازه. محمد مدتی گذشته نگذشته خجالت-کم‌رویی-شرموکی‌اش را کنار گذاشته پس زده و بهش گفته بود که می‌خواهدش، دوستش دارد، که خواب و خوراکش را ازش گرفته، کرده است مال خودش. بهش گفته بود هرچه بگوید، شرط کند، دوست داشته باشد، قبول. ولی مستوره براش ناز آمده بود. بازی را انگار که برده باشد، دستش پر باشد آسِ دل و بتواند هرچور بخواهد حکم کند، آن‌طور شده بود. وقتی حرف‌هاش را خوب گوش داده شنیده بود، زل تو چشم‌هاش گفته بود اشتباه می‌کند. همچنین‌هاست. او اصلاً حواسش به خودش، به درس و دانشجو‌هاش است، ملتفت محمد نشده-نمی‌شود که. کمی بعد، محمد باز گیر داده بود بهش و او هم یک چیزی-حرفی پرانده بود. گفته بود: «چی می‌گویی تو اصلاً؟ این حرف‌ها یعنی چی؟ حالا اگر نمی‌دانی بدان، دارم ازدواج-عروسی می‌کنم خودم. مردم-شوهرم هم استاد دانشگاهست نه یک بچه‌دانشجوی خوشگل!» دروغ گفته بود بهش، و زده بود ترتیبِ محمد را-احوال‌اتش را یک‌جا

داده، کاسه‌اش را شکسته بود. چند وقت گذشته نگذشته باز محمد ره‌اش نکرده موی دماغ شده بود بر‌اش، و گفته بود می‌خواهدش. می‌خواهد که باش عروسی- باس باش عروسی کند. این‌طور شده-پیش رفته بود که مستوره کوتاه آمده، نرم شده، باش بیرون رفته گفته خندیده بود-بودند. خفت‌گیر که می‌گویند، محمد بود که شده بود. گیر کرده بود گلوش، گنده هم نمی‌شد.

بازی‌اش می‌داد-داده بود مستوره. مثل گربه‌ای که گول‌هی نخ را بازی می‌دهد، چنگ می‌زند به‌ش، بازش می‌کند بسته‌اش می‌کند پرتش می‌کند دور، باز برش می‌گرداند می‌آوردش پیش؛ همین‌طورها بازی‌اش داده-می‌داد. وقت‌هایی می‌گذاشت تا خیلی نزدیک‌هاش هم بیاید، حتی تو خانه‌اش، که نازش-نوازش‌اش-بوسش هم بکند. تنها بود. تنهام زندگانی می‌کرد، خودش با خودش؛ البت دور از دید دانشجوها-استادها-دانشگاه. وقت‌هایی هم-بسیار وقت‌ها هم کلاً خودش را دور می‌گرفت، گور و گم می‌کرد، نشان نمی‌داد. می‌خواستش و نمی‌خواستش. جمع نقیضین که می‌گویند، مستوره بود.

یکی از دختر پسرها-دانشجوها، تو کافه‌ای که یک‌روزی-عصری نشسته گپ می‌زدند می‌خندیدند دستشان هم تو دست هم بود، دیده بودندشان. فرداش، دانشکده پر شده بود پیچ‌پچه. پر شده بود چشمک و خنده‌ی زیرجلکی ریز ریز. همان فرداش، مستوره از یگا یگا بچه‌ها-دانشجوهاش ملتفت شده، ترسش گرفته بود عجیب. و یک عصری-روزی که قرار بود ببینند هم را، نسخه‌ی محمد را با چند ساعت دعوا مرافعه جیغ فریاد، پیچیده داده بود دستش و گفته بود: «برو! برا همیشه برو!» محمد هم رفته بود. رفته بود خودش را یک چند وقتی گم و گور کرده جلو چشم‌هاش نیامده بود.

آخرهای ترم دوم دانشگاه بود. تابستان. هوا داغ. آتش. محمد پیش از استاد و باقی دانشجوها آمده، گوشه‌ای دور از چشم نشسته بود. سرش پایین و تو مشتش هم چیزی را مجاله-فشرده کرده، به‌ش زل زده بود. جواب بچه‌ها- دخترها-پسرها-دوست‌هاش را هم که از فضولی کنجکاوی داشتند خودشان را جر می‌دادند نمی‌داد-نداده بود. استاد آمد. درسش را داد، تمام کرد. درسش تمام شده داشت کاغذها، کتاب، یادداشت‌هاش را جمع می‌کرد می‌گذاشت تو

کیف‌دوشی‌اش که محمد صداش کرد. اول انگشت «خانم اجازه»‌اش را برد بالا. بعد، وقتی دید حواس استاد به‌ش نیست به کیف و وسایلش است، صداش زد. نگفت: استاد! نگفت: اجازه استاد! چیزی شبیه به اینها که رسم دانشجو-استادی است نگفت. بلند گفت-صداش کرد: «مستوره!» صداش طنین داشت، تو کلاس پیچید. یکهو سکوت شد. سکوتِ سکوت. و یکهو هم، تمام کلاس چرخید طرفش. جوری با چشم‌های ورقلمبیده‌ی کنجکاو-فضول‌نگاش کردند بچه‌ها که همان‌طور باس نگاه می‌کردند؛ آن‌هم وقتی تو دستش، سینه‌بندِ تور-بُرودری‌دوزی‌شده-سفیدی را دیدند که پرچم کرده گرفته بود بالا، رو به استاد!

زنگ ورزش

عباس اصغریور

این چندمین شبی بود که پارسا برای شام خودش را به خواب زده بود تا از جمع خانواده دور باشد و بتواند آرام زیر پتو گریه کند، آن قدر که از گریه خوابش ببرد و دوباره یک ربع به هفت صبح، برای مدرسه و شروع یک کابوس تکراری، بیدار شود.

صاحب گیم‌نتی که پارسا اکثراً به آنجا می‌رفت، عاشق سینما بود و وقتی حرف از مدرسه رفتن می‌شد، می‌گفت به قول «وودی آلن» ما انسان‌های ناسپاسی هستیم چون هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شویم خدا را به‌خاطر آنکه دیگر به مدرسه نمی‌رویم، شکر نمی‌کنیم!

و بعد بلندبلند می‌خندید و بچه‌ها را نگاه می‌کرد.

پارسا پوستی سفید و چشم‌هایی عسلی داشت و همیشه خوش‌پوش بود. دوست داشت بازیگر شود. عاشق شهرت بود و رؤیایش همین بود. به دلیل شغل پدرش که کار دولتی داشت، وضعیت مالی خوبی هم داشتند. تنها مشککش یک چیز بود: محیط مدرسه. مدرسه برایش شده بود یک کابوس بی‌انتها.

شنبه‌ها زنگ دینی را دوست نداشت، یکشنبه‌ها باید تمرینات ریاضی را تکمیل می‌کرد، دوشنبه‌ها روز حرفه‌وفن بود اما او هیچ علاقه‌ای به چکش و میخ و ابزار نداشت، سه‌شنبه‌ها زنگ پرورشی بود که دبیرش همان دبیر دینی بود! و اما بدترین روز هفته، چهارشنبه بود؛ چهارشنبه‌هایی که آخر هفته‌اش را هم خراب می‌کرد و باعث می‌شد پنجشنبه و جمعه‌اش را هم با بغض و گریه

سپری کند؛ نه با دوستانش بازی کند، نه گیم‌نت برود و نه لبخند بزند؛ فقط بماند زیر پتو و گریه‌ی بی‌صدا کند.

سه‌شنبه بود و باز مادر، پارسا را صدا زده بود برای شام و باز او خودش را به خواب زده بود تا در جمع خانواده قرار نگیرد ولی این بار پدر شک کرد و به اتاق خوابش رفت و با خنده و مهربانی، پتو را کنار زد و چشم‌های قرمز پارسا را دید. متعجب شد و با نگرانی، سعی کرد دلیل این حال پارسا را متوجه شود اما موفق نشد و این کار را سپرد به بچه‌ی دومش پریسا که سال کنکورش بود و تمام زندگی‌اش شده بود تست زدن. پریسا این روزها اصلاً حواسش به هیچ‌چیزی جز درس نبود و متوجه‌ی تغییر رفتار پارسا نشده بود و وقتی از پدر ماجرا را شنید، نگران شد و به اتاق او رفت.

پارسا بعد از انکار و گریه و گریه، بالأخره مجبور شد که بگوید دلیل حال بدش چهارشنبه‌های لعنتی است، و بلند داد زد: «دیگه نمی‌خوام برم مدرسه!»

پریسا پرسید: «مگه چهارشنبه‌ها توی مدرسه چی می‌شه؟!»

- «آخرین زنگ چهارشنبه، ورزش.»

: «ورزش که زنگ خوبی‌ه! تو که قبلنا عاشق فوتبال بودی. مشکلش چیه؟»

پارسا از خواهرش قول گرفت که ماجرا بین خودش بماند و پریسا هم قول داد. آن وقت پارسا شروع کرد به تعریف کردن:

«از اولای مهر چون بارون می‌اومد، آقای رئیسی زنگ ورزش توی کلاس نگه‌مون می‌داشت. بعد که دیگه بارون کمتر شد، یه روز دوشنبه سر زنگ حرفه‌وفن اومد در کلاس رو زد و بهمون گفت چهارشنبه حتماً لباس ورزشی بپارین. همه‌مون خوشحال شدیم که بالأخره می‌تونیم بریم حیاط بازی کنیم. یه پسریه اسمش رضاست. میز پستی من می‌شینه. قلدر کلاسه و همه ازش حساب می‌برن. یکی دو بار وقتی رفته بودم دستشویی، اومد یواشکی دنبالم. می‌خواست بیاد توی دستشویی که من با داد و بیداد فرارم. وقتی رضا فهمید قراره چهارشنبه بریم حیاط، شروع کرد به خندیدن با اون صدای دورگه‌ی ترسناکش که به به، بالأخره قراره موقع لباس عوض کردن بدن پارسا رو ببینیم! من ترسیدم. همه‌ی ذوقم واسه زنگ ورزش کور شد. وقتی چهارشنبه شد و

آقا گفت که باید لباس عوض کنید، همه شروع کردن به لباس عوض کردن به جز من. رضا و چند نفر دیگه بهم زل زده بودن. به آقا گفتم مریضم نمی‌تونم ورزش کنم، قبول نکرد. گفت یواش‌یواش لباس عوض کن و بدو بیا حیاط. منم صبر کردم بچه‌ها برن. وقتی مطمئن شدم همه رفتن، پیرهنمو درآوردم که لباس ورزشی بپوشم. یهو حس کردم یکی داره نگاه می‌کنه. برگشتم، دیدم دست آقای رئیسی روی شونه‌مه. شروع کرد به... به دست زدن به تنم. بعدم گفت زود لباس بپوش بیا. من خشکم زده بود. هفته‌ی بعد دوباره زنگ ورزش موقع لباس عوض کردن که رسید، آقای رئیسی بهم گفت پارسا تو این هفته بمون کلاس مواظب وسایل بچه‌ها باش. ترسیده بودم. نمی‌دونستم به کی چی باید بگم. موندم توی کلاس. چند دقیقه‌ی بعد که کلاس خالی شد، آقای رئیسی دوباره برگشت... این دفعه بهم که دست زد، از دستش فرار کردم و دویدم بیرون... حالا هم فردا دوباره چارشنبه‌ست... من...»

پریسا که گریه‌اش بند نمی‌آمد، سعی کرد برادرش را آرام کند. می‌دانست که مجبور است زیر قولش بزند و ماجرا را به پدر و مادرش بگوید.

وقتی بالأخره توانست ماجرا را برایشان تعریف کند، صدای گریه‌ی مادر و فریاد پدر بلند شد. صبح روز بعد، هر دو رفتند مدرسه و برای شکایت اقدام کردند. اما مدیر مدرسه خندید و گفت اصلاً چنین چیزی امکان ندارد و آقای رئیسی از معلم‌های بااخلاق و مؤمن مدرسه است. خانواده‌ی پارسا، شکایتشان را به آموزش و پرورش بردند اما از آنجا هم نتیجه‌ای نگرفتند و نهایتاً جواب این بود که اگر مشکلی دارید، می‌توانید مدرسه‌ی پسران را عوض کنید!

چاره‌ای جز عوض کردن مدرسه نبود. پارسا در مدرسه‌ی جدید، منزوی‌تر از قبل شده بود. با کسی حرفی نمی‌زد. فقط گاهی با بچه‌ها درگیر می‌شد. روزهای بسیاری گذشت تا اینکه کم‌کم حالش بهتر شد. در همان روزهایی که پارسا کم‌کم داشت دوست پیدا می‌کرد و به وضعیت عادی برمی‌گشت، یک دانش‌آموز جدید به مدرسه‌شان آمد؛ یکی از همکلاسی‌های سابقش در مدرسه‌ی قبلی. پسری منزوی و گوشه‌گیر، که از مدرسه‌ی قبلی به آنجا انتقالی گرفته بود و حالش شبیه حالی بود که پارسا در روزهای اول انتقالی داشت...

ته‌سیگار

لیلی آبسته

فکر کردم حالا باید چی کار کنم؟ برم جلو سلام کنم؟! توپ پلاستیکیم رو با نوک پا عقب جلو می‌کنم. خدا خدا می‌کنم سر و کله‌ی «احمد» پیدا نشه. فردا این باید من باشم که برای بچه‌ها تعریف می‌کنه چی دیده که اونا ندیدن! به این که فکر می‌کردم، همه‌ی تنم عرق می‌کرد. من زل زده بودم به روبه‌روم و آقامعلمم به روبه‌روی خودش. سرمو خم کردم ببینم به چی زل زده که پلک هم نمی‌زنه؟! دیدم زل زده به یه دکون دربسته! فکر کردم مگه گاو شده که این وقت ظهر توی آفتاب به این داغی، بند کرده به این دکون وامونده؟! کاش احمد می‌اومد و از این بلاتکلیفی درم می‌آورد. عرق روی پیشونیم رو با آستینم پاک می‌کنم. دهنم خشک شده. ته گلوم می‌سوزه. باید یه کاری کنم. مثلاً توپ رو شوت کنم طرفش، بعد بدوم دنبال توپم! نه نه نه! تو چقدر گاوی! بری جلو، نمی‌پرسه بچه تو اینجا چی کار می‌کنی؟! نمی‌گه چرا توپت درست پرت شد همین گوشه‌ای که من اوادمم یواشکی سیگار بکشم؟! ولی اگه بیرسه، می‌گم می‌خوایم با بچه‌ها همین‌جا فوتبال بزیم آقا. آره. همین خوبه. قلبم تندتند می‌زنه و به این فکر می‌کنم که فردا بچه‌ها رو چطور و کجا دور خودم جمع کنم و موبه‌مو واسه‌شون تعریف کنم که آقامعلم رو در حال سیگار کشیدن دیدم. دیگه صبر ندارم. توپمو عقب‌جلو می‌کنم. باید یه شوت محکم بزنم و خلاص! آقامعلم ته‌سیگار شو می‌ندازه توی جوب و فوری سیگار بعدی رو روشن می‌کنه. دستشو می‌کشه توی موهاش و باز زل می‌زنه به روبه‌روش. آبدهنم

رو به سختی قورت می‌دم. خدا رو شکر که گاو نشدم توپ رو شوت کنم، وگرنه خیلی بد می‌شد. یهو از شانس گه من، توپو آب می‌رُد، اون وقت من دستم نه به توپ می‌رسید و نه به آقامعلم.

من گاو رو بگو هرچی آقامعلم می‌گفت، می‌گفتم چشم... اون وقت آقا میاد اینجا یواشکی شکل این عمله‌ها سیگار دود می‌کنه واسه خودش! تازه از کجا معلوم دیگه چه کارایی می‌کنه؟! به احمد می‌گم. البته اگه تا اون موقع آقامعلم رفته باشه. آفتاب مغز سرمو آب کرده. از احمد خبری نیست. آقامعلم هم بلند نمی‌شه بره. موندم که چی کار کنم. شاید ننه‌م درست می‌گه که آدم نباید هرچی رو که دید، فوری باور کنه. ولی اینکه دیگه معلومه! با همین دو تا چشمام دارم می‌بینم که داره سیگار می‌کشه. ننه همیشه می‌گه آدم نباید بگه چرا مردم همچینن و همچونن، وگرنه یه روزی خودشم حرف مردم می‌شه! ولی خب من قراره فقط به احمد بگم. ولی اگه به احمد بگم، بعد اگه احمد به بقیه بگه، دیگه بچه‌ها فقط احمد رو سؤال پیچ می‌کنن که کجا دیدیش؟ سلام کردی؟ باهاش حرف زدی؟ هیشکی هیچ‌چی به منی که توی این گرما وایسادم که احمد آقا سر و کله‌ش پیدا بشه، هیچ‌چی نمی‌گه. گاو هم این کارو نمی‌کنه. اصلاً فردا خودم به بچه‌ها می‌گم. قبل صف‌بندی بهشون می‌گم. قبل شعار «مرگ بر شاه».

آقامعلم یهو بلند می‌شه، ته‌سیگار شو با نوک کفشش خاموش می‌کنه، یه آه بلند می‌کشه، با حسرت به دکون روبه‌روش نگاه می‌کنه و کم‌کم دور می‌شه. توپمو برمی‌دارم و خودمو می‌رسونم به جایی که آقامعلم نشستته بود. اول دکون رو نگاه می‌کنم، بعد آقامعلمو که هی دور و دورتر می‌شه. یه لحظه راه می‌افتم برم دنبالش، بعد به خودم می‌گم مگه گاوی که می‌خوای بری دنبالش؟! برمی‌گردم سر جایی که نشستته بود، کنار جوب می‌شینم. صدای آب میاد. یکی از ته‌سیگارها رو که هنوز داره دود می‌کنه، برمی‌دارم و تا جایی که می‌شه، پک عمیقی بهش می‌زنم.

شالیکار ذهن

بنیامین عباسی

هوا مه گرفته است و درختان جنگل دیده نمی‌شوند. صدای باران گوشم را نوازش می‌دهد. دودلم که امروز بروم یا نه؟ نگاهم را از پنجره می‌دزدم و به گلدان پایین پنجره زل می‌زنم. صدای پای سارینا گوشم را پر می‌کند. دوباره آن لباس سفیدش را که با گل‌های درشت قرمز تزئین شده، پوشیده است. همیشه وقتی این لباس را می‌پوشد، نمی‌توانم جلوی او مقاومت کنم. خودش هم این موضوع را فهمیده است؛ برای همین هم این موقع صبح این لباسش را پوشیده، مخصوصاً بعد از یک شب رؤیایی؛ هدفش فقط و فقط به کرسی نشاندن حرفش است. امیدوارم همان چیزی را بگوید که دلم می‌خواهد. سارینا با حرکت کمرش به راست و چپ دارد به من نزدیک می‌شود. چیزی در دستش است. چه چیزی می‌تواند باشد جز کیف کارم؟

داخل کیفم مثل هر روز برایم لقمه و سه روان‌نویس آبی، سبز و مشکی و البته شانه را می‌گذارد. سارینا موهایم را دوست دارد. از من خواسته است که قبل از ورود به هرجا، موهای خرمایی‌ام را شانه بزنم و بعد وارد شوم. حتی به من گفته است: «پژمان، حتی اگه خواستی خیانت کنی؛ بازم قبلش موهاش رو شونه کن.» نمی‌دانم برای رنگشان موهایم را دوست دارد یا فقط برای اینکه موهای من هستند. شاید هم موهایم او را یاد کسی می‌اندازد. هرچه که هست، این را مطمئنم که اگر در آینده کچل بشوم، حتماً علاقه‌اش به من کمتر خواهد شد. کیف را از او می‌گیرم. نگاهم را به او می‌دوزم؛ خودش را بالا می‌کشد و من

را می‌بوسد. هنوز به او زل زده‌ام. با نگاهش که به سمت در می‌رود، تسلیم می‌شوم. اینکه پانتومیم را خوب اجرا می‌کند، خیلی خوب است. گاهی وقت‌ها مثل امروز، حوصله‌ی حتی یک کلمه حرف زدن را ندارم و سارینا این موضوع را خوب می‌فهمد. هم زیباست و هم باهوش و البته یک‌دنده؛ مرا یاد یکی از دانش‌آموزانم می‌اندازد. مرغ سارینا همیشه یک پا دارد. امروز باید به مدرسه بروم. به سمت چوب‌لباسی قهوه‌ای می‌خکوب‌شده به دیوارمان می‌روم و پالتوی خاکستری‌ام را می‌پوشم. دکمه‌هایش را می‌بندم و برای اینکه خیس نشوم، بارانی زردم را هم رویش می‌پوشم.

اگر تهران بودیم، برای باران هم کفش ساده می‌پوشیدم اما دوره‌ی خدمت من افتاده است یکی از روستاهای مازندران و اینجا مجبوری برای حفاظت پاهایت در مقابل آب، گاهی چکمه‌ی پلاستیکی بیوشی. خب هرجایی خوبی‌ها و بدی‌های خودش را دارد. حد‌اقل اینجا خبری از دود و ترافیک تهران نیست و این خیلی موضوع مهمی است. البته از حق نگذریم، منظره‌ی خوبی هم دارد. از طرفی، تدریس در این روستا برای من خیلی شیرین است چون در مدرسه‌ای تدریس می‌کنم که تفکیک جنسیتی وجود ندارد. دخترها و پسرها در کنار هم درس را یاد می‌گیرند. تعداد بچه‌ها هم آن‌قدر نیست که بخواهند مدرسه را دوشیفته کنند. امیدوارم تا همیشه این روستا همین‌قدر کم‌جمعیت باقی بماند. تعداد آدم‌ها چه اهمیتی دارد؟ به نظر من، کیفیت آدم‌ها مهم است. بله، درست است که اگر تعداد آدم‌ها بیشتر بشود، دیرتر منقرض می‌شوند اما به شرطی که حس مسئولیت در قبال حفاظت از دیگری را هم داشته باشند. به شرط آنکه محبت، از خودگذشتگی و از همه مهم‌تر، گروهی کار کردن را هم بلد باشند. اگر غیر این باشد، خودمان باعث انقراض خودمان می‌شویم. البته در اینجای تمدن که ما ایستاده‌ایم، خبری از انقراض نیست. حد‌اقل ما آدم‌های عادی، خودمان را منقرض نخواهیم کرد؛ بلکه آنهایی که بمب اتم را شلیک می‌کنند، ما را منقرض خواهند کرد. باز هم با این وجود، اگر کیفیت نداشته باشیم؛ تعداد آدم‌ها جز سروصدا و سردرد و تلف کردن عمر، به درد دیگری نمی‌خورد. اصلاً برای همین معلم مقطع متوسطه‌ی دوره‌ی اول شدم، با اینکه

به هنر علاقه داشتیم، به نوشتن علاقه داشتیم و اگر از حق نگذریم، استعداد خوبی هم داشتیم. شاید اگر بیشتر از وقتی که الان می‌گذارم، وقت می‌گذاشتم، الان یک اثر موفق نوشته بودم. البته آدم از آینده‌ی کاری که نکرده است خبر ندارد؛ اینها را فقط حدس می‌زنم. اما برای این معلم شدم که آدم باکیفیت بسازم و بس.

اه لعنتی! پای راستم تا زانو داخل چاله می‌رود. حالا از پای راستم تا زانو، متفرم. آن قدر از خیسی بدم می‌آید که فکر می‌کنم در زندگی قبلی، گربه بوده‌ام. چکمه را از پایم درمی‌آورم و تشت آب داخلش را به زمین می‌ریزم. جورابم را می‌چلانم و در جیبم می‌گذارم و پایم را با انگشت‌های به‌هم‌چسبانده، مثل والی که به سطح اقیانوس می‌افتد، داخل چکمه فرو می‌برم. راه زیادی تا مدرسه نمانده است. شالیزارهای دورش را می‌بینم. یکی از این شالیزارها هم برای پدر حسن است. وقتی تب شالیزار گرفت و سر کلاس نیامد، این موضوع را فهمیدم. از آن به بعد، با هماهنگی مدیر و آقا علی‌اکبر، پدر حسن، هفته‌ای یک بار به کنار شالیزار می‌رفتیم و آنجا کلاس ادبیاتمان را برگزار می‌کردیم. بچه‌ها هم به ریشه‌ی خودشان نزدیک بودند و هم در طبیعت بکر بیرون از محیط مدرسه، بهتر شعرها را درک می‌کردند. من دوست ندارم به آنها ساعتی‌مانتال بودن را یاد بدهم. دوست دارم که با ریشه‌هایشان رشد کنند. هویت آنها همین شالیزارها و دریا و جنگل است. هویتشان زبانی است که با آن صحبت می‌کنند؛ چقدر هم که زیباست و چقدر حیف که چیزی از آن نمی‌دانم. البته چند کلمه‌ای یاد گرفته‌ام که اگر همان‌ها را سریع و پشت‌سرهم ادا کنند، چیزی عاید نمی‌شود. البته که اشتباه کردم. باید بیشتر زمان می‌گذاشتم و این زبان را یاد می‌گرفتم، آن وقت می‌توانستم به زبان مادری‌شان صحبت کنم و حرف‌هایم را راحت‌تر در ذهنشان جا بدهم. شاید دیروز هم می‌توانستم بفهمم وقتی همکارم آقای کاویانی را داشتند می‌بردند، آن لباس شخصی بدتیپ به مازنی به مدیر چه گفت و مدیر چه جوابی داد.

آقای کاویانی هم فکر من بود. او هم از بچه‌ها امتحان نمی‌گرفت. طوطی که پرورش نمی‌دهیم! من دلم می‌خواهد به‌جای حافظه‌ی قوی، یک ذهن تحلیل‌گر و پویا برایشان بسازم. از طرفی، به باور من، امتحان و اعلام نمره حس رقابت

و سبقت گرفتن از هم را در آنها بیدار می‌کند. دلم می‌خواهد فردا که زندگی را بهتر لمس کردند، مرا به خاطر داشته باشند، به‌عنوان کسی که آنها را با زندگی کردن و مشارکت مثبت در کنار هم آشنا کرد. اینکه امروز چه نمره‌ای بیاورند و چقدر از من ارفاق بگیرند که در آینده نه به کارشان می‌آید و نه مهم است. بنابراین من را به یاد نخواهند آورد به‌جز با یاد آن شبی که از کار و زندگی‌شان زدند تا برای امتحان من، درس بخوانند.

یک بار کاویانی به من گفت: «این روش سی ساله پیشه داداش؛ شاید بیشتر. شاید برای زمان اوایل تدریس ما خوب بوده اما امروز روز، به کار نمی‌آد. تو به من بگو، این روش چه فرقی با مکتب صد سال پیش داره؟! اونام می‌اومدن مثل طوطی حفظ می‌کردن و بعدش ازشون درس پرسیده می‌شد و اگه بلد نبودن، بچه‌ی طفل معصوم تنبیه می‌شد. تو اگه الان امتحان بگیری و شاگردت بلد نباشه، دلت میاد بزنیش؟ من یکی که دلم نمیاد. اصلاً حق ندارم کسی که توی تاریخ ضعیفه و ممکنه توی موسیقی آدم نابغه‌ای باشه رو چون به من درس پس نداده، بزئم. دارم؟» بعدش من هم خندیدم و با هم چای خوردیم. از در مدرسه عبور می‌کنم و وارد سالن درازی می‌شوم که رنگ سبز کهنه‌ای دارد. شاید سی سال بیشتر است که این مدرسه‌ی کوچک، مرمت نشده و فقط در مراسم‌های مختلف از دیوارهایش استفاده شده و معلم‌های غیربومی‌ای مثل من هم آمده‌اند آنجا و دلتنگی‌هایشان را با شلنگ سر بچه‌های مردم خالی کرده‌اند. در دفتر را باز می‌کنم و می‌بینم یکی از اولیاء برای آقای مدیر کمی عسل آورده و در حال گفتگو با اوست. برای اینکه راحت باشند، در سفید و چوبی دفتر را می‌بندم و کنار بخاری زغالی سالن می‌ایستم تا کارشان تمام شود. از آبدارخانه، مشدی‌علی، بابای مدرسه، برابم چهارپایه می‌آورد تا بنشینم. مرد مهربانی است. صورت درهم‌رفته اما نورانی‌ای دارد؛ با آن ریش سفید بلندش که رویش حنا می‌گذارد. تا حالا سنش را نپرسیده‌ام و در حد سلام و احوالپرسی با هم در ارتباط بوده‌ایم اما یک بار رعنا، دانش‌آموزم، گفت مشدی‌علی شصت سالش است و بچه‌هایش همه رفته‌اند ساری و بعد از مرگ زنش، اهالی روستا برای اینکه احساس دلتنگی و تنهایی نکند، او را بابای مدرسه کرده‌اند.

یک سینی توی دستش دارد با دو لیوان چایی و یک قندان فلزی و دارد به سمت من می‌آید. اولش فکر می‌کنم می‌خواهد برای آقای مدیر ببرد اما وقتی به چشم‌هایش نگاه می‌کنم، می‌بینم به من زل زده است. سینی را از دستش می‌گیرم تا چارپایه‌ی خودش را زمین بگذارد و کنارم بشیند. هنوز گرمای باسنش به چارپایه ننشسته که می‌گوید: «آقامعلم، آقا کاویانی چی شد؟» - «مگه ندیدی بردنش؟»

: «چرا آقامعلم، دیدم که بردنش، منظورم اینه ولش نکردن؟»

- «فکر نمی‌کنم به همین زودیا آزاد بشه.»

: «خدا ریشه‌شانه بسوزانه آقامعلم. صد رحمت به شمر. اینا از شمر هم بدترن آقا.»

- «چی بگم مشدی‌علی...»

: «شما نمی‌خوااین کاری کنین؟»

- «چی کار می‌تونیم بکنیم؟»

: «چه می‌دونم آقا، جسارت نباشه. شما هم باسوادتری و هم معلمی و تاج سر همه‌ی مردم ده. اما از من می‌شنوین، نمی‌خوااین یه تحصنی کنین؟ پیگیری چیزی کنین؟ ناسلامتی همکار تانه توی شهر غریب گرفتن. او الان چشمش به دست شمايه...»

حرفش را می‌بُرم و قاطع از او می‌پرسم: «اگه تحصنی باشه، تو هم شرکت می‌کنی؟»

قندش را در جای فرو می‌برد و بعد در دهانش می‌گذارد. کمی از چای را سر می‌کشد و می‌گوید: «بله که هستم آقامعلم! بحث انسانیته آقا. من صابون اینا به تنم خورده. الان می‌فهمم که آقای کاویانی تو چه حالیه...»

در اتاق آقای مدیر باز می‌شود و ولی دانش‌آموز با صورت بشاش بیرون می‌جهد. آقای مدیر من را صدا می‌زند. با چای توی دستم، وارد دفتر می‌شوم. نشستن کنار بخاری باعث شده شلوار خیسم خشک بشود، اما جورابم همچنان خیس است. بارانی‌ام را به چوبلباسی آویزان می‌کنم و می‌پرسم: «این آقا این وقت روز مشککش چی بود؟»

- «هیچ‌چی، چیز خاصی نیست. دیشب برای دخترش خواستگار اومده. امروز اومده بود که اعلام کنه از آخر هفته دیگه دخترش نمیاد مدرسه.»
: «ما که اینجا بچه‌ی بالای هیجده سال نداریم. شما مخالفت کردین دیگه، مگه نه؟»

- «نه. به من چه ربطی داره؟ من نمی‌تونم جلوی خواست ولی دانش‌آموز رو بگیرم که!»
: «متوجه نمی‌شم!»

- «بین، اینجا یه سری چیزا رسمه. با رسم هم نمی‌شه جنگید. یعنی کار من و تو نیست. ما حقوق‌بگیر دولتم. دولت هم این قانون رو گذاشته و ما نمی‌تونیم ضد قانون باشیم...»

با چشم‌های گردشده‌ای که دارند از صورتم بیرون می‌زنند، به آقای مدیر زل می‌زنم. باورم نمی‌شود این حرف‌ها از دهان بالاترین مقام یکی از مکان‌های آموزشی کشور دارد بیرون می‌آید. مدیر با نیشخندی بر لب، کف دو دستش را جوری روبه‌رویم گرفته است که انگار می‌خواهد ناتوانی‌اش را نشانم بدهد. ادامه می‌دهد که: «دخترک خوشگل و خوش‌اندامه. پدرش می‌گفت اگه الان شوهرش ندم، بعداً برام بی‌آبرویی میاره. می‌دونی، این روستا کوچیکه، قبل از اینکه عاشق‌بازی دربیارن، چه بهتر که برن خونه‌ی بخت. شما هم اول تدریستونه، داغید. کله‌تون بوی قرمه‌سبزی می‌ده. همین متوجه‌نشدن‌ها و حاج و واج نگاه کردنتونه که کار دستتون می‌ده! چقدر به این کاویانی گفتم نکن؟! هان؟»

دستش را دراز می‌کند و شیشه‌ی عسل را برمی‌دارد و به سمت در خروجی قدم برمی‌دارد. از جیب کتش، سوییچ ماشینش را برمی‌دارد، سپس به سمت من می‌چرخد و با دست راست و انگشت اشاره، طوری که می‌خواهد کسی را تهدید کند، می‌گوید: «راستی، گفتم کاویانی... صبح سر صف کلی با بچه‌ها صحبت کردم، برای همین کلاس رو نیم ساعت دیرتر برگزار کنین. خوبه در مورد کاویانی با بچه‌ها صحبت نکنین و اینکه خوبه کلاً اخبار داخل مدرسه به خارج از مدرسه درز پیدا نکنه. متوجه هستین که آقای زارع؟»

سرم را می‌اندازم پایین، آهی می‌کشم و می‌گویم: «بله متوجهم، اما چه بلایی سرش می‌آید؟»

مدیر در را باز می‌کند و همان‌طور که بیرون می‌رود، می‌گوید: «امیدوارم که هرچه سریع‌تر مشکلتون حل بشه. خودکرده را تدبیر نیست. شما هم بهتره وظیفه‌تون رو انجام بدین و به خانواده‌ی خودتون فکر کنین.»

در را تقریباً محکم می‌بندد و می‌رود. اوقاتم تلخ شده است. به دخترکی فکر می‌کنم که بدون لمس عشق، به لمس بدن می‌خواهد برسد. چطور می‌شود آبروی یک انسان، از جان و آینده و روح جگرگوشه‌اش باارزش‌تر باشد؟! البته این چیزها بهانه است. می‌خواهند سریع‌تر خودشان را از دست دخترشان راحت کنند. مغزم، من را از هر فکری که با آن درگیر می‌شوم، به فکر غم‌انگیز دیگری هل می‌دهد. همکارها یکی‌یکی وارد دفتر می‌شوند و سلام می‌دهند و من با تکان دادن سر، جوابشان را می‌دهم و دوباره غرق افکارم می‌شوم. همه می‌دانند دارم درمورد کاویانی فکر می‌کنم اما به خودشان اجازه نمی‌دهند حرفی بزنند. واضح است که می‌ترسند؛ مگر می‌شود در بین این‌همه معلم، یک آدم باسرف که جان یک همکار برایش مهم باشد، وجود نداشته باشد؟! واقعاً که با چه هیولاهایی دارم در یک مدرسه کار می‌کنم! به چه هیولایی احترام می‌گذارم به‌عنوان رئیس گروه و مدیر مدرسه. اولیاء را بگو! نمی‌دانند بچه‌هایشان را دست چه هیولاها و ترسوهایی می‌سپارند. معلمی که انسانیت نداشته باشد، به دو پول سیاه هم نمی‌ارزد. کار معلم پرورش انسان است، وگرنه دیکته کردن چند فرمول و چند درس از قبل نوشته‌شده و البته سانسور شده که کاری ندارد. هر آدمی می‌تواند با یک ماه تمرین، معلم بشود... این حرف‌ها توی مغزم راه می‌روند اما قادر نیستم چیزی بگویم. هنوز پانزده دقیقه مانده تا به کلاس برویم. بچه‌ها هم ساکت هستند و صدایی از کلاس‌ها نمی‌آید. دارند به کاویانی فکر می‌کنند یا ترسیده‌اند یا چه؟ نمی‌دانم!

شاید هم من زیادی شلوغش کرده‌ام. کاویانی که کاری نکرده بود. فقط با لپ‌تاپش مستندی از رضاخان برای بچه‌ها گذاشته بود. همان مستندی که یک شبکه‌ی آن‌طرفی ساخته است. مستند تاریخی است. اسمش هم مستند است.

یعنی ساخته شده بر اساس مستندات و مدارک. نمی دانم به کجای آقایان برخورد که او را جلوی چشم همه دستبند زدند و بردند. می دانم خود کاویانی هم از عمد کاری نکرده که دستگیر شود و لحظه‌ی دستگیری، خودش هم شگفت زده شده است. کاویانی خب معلم تاریخ است و کارش نشان دادن تاریخ است. او کارش را به درستی انجام داده است. به هر حال، دو روز است که در بازداشت است و هیچ خبری از او نداریم. این برای ما مهم است که کاویانی برگردد. اما چه کار باید بکنیم؟ منظورم این است که چه کار باید بکنم؟! روی این ترسوها که نمی شود حساب کرد.

فقط پنج دقیقه به شروع کلاس مانده و من نمی دانم چه کار باید بکنم. دست‌هایم را در موهایم فرو می برم و سرم را می اندازم پایین. صدای یکی از همکارها می آید: «هرچی تو بگی زارع، من پشتتم.»

تا می آیم سرم را بالا بگیرم، از اتاق خارج می شود. نمی فهمم کدامشان بوده اما دلم محکم تر می شود. حالا شده ایم سه نفر. من و صاحب صدا و مشدی علی. شاید آقای مدیر راست می گوید و باید به خانواده ام فکر کنم. از طرفی باید به تدریس ادامه بدهم و نسل بعدی را بسازم. نبودن من یعنی خالی کردن سنگرمان؛ مخصوصاً حالا که اگر من کاری کنم، دو نفر دیگر هم دنبال می آیند. تازه، سارینا را کجای دلم بگذارم؟ بالأخره او شریک زندگی من است و تصمیمات من او را هم تحت تأثیر قرار می دهد. هوف؛ عجب جنگی در مغزم رخ داده است! آدم وقتی تنهاست، راحت تر است. بهتر است که بلند شوم و بروم تدریس را شروع کنم. باید سنگر را نگه دارم تا هم رزم از اسارت در بیاید. شانهام را برمی دارم و موهایم را مرتب می کنم. از اتاق بیرون می آیم و به سمت کلاس که ته سالن است، می روم.

دستگیره‌ی فلزی روی در چوبی رنگ‌ورورفته‌ی کلاس را باز می کنم و وارد می شوم. بچه‌ها بلند می شوند، اما هیچ کس نمی گوید برپا. به روی خودم نمی آورم. می روم به سمت میز و صندلی‌ام که گوشه‌ی کلاس، بین تخته سیاه و بخاری قرار دارد. کیفم را می گذارم روی میز و می نشینم. بچه‌ها هم می نشینند. باز هم کسی نمی گوید برجا. سکوت عجیبی در کلاس حاکم است. می گویم: «سلام!» صدای جواب سلام ضعیفی

به گوشم می‌خورد و دوباره کلاس در سکوت فرو می‌رود. به تک‌تک نیمکت‌ها نگاه می‌کنم. هیچ‌کس غایب نیست. چرا بچه‌ها نشاط روزهای قبل را ندارند؟ چشم‌هایشان را از من می‌دزدند، انگار که می‌خواهند چیزی را مخفی کنند.

از آنها می‌خواهم تا تکالیفشان را بگذارند روی میز. بلند می‌شوم و بین نیمکت‌ها قدم می‌زنم. صدای برخورد کفشم با زمین شنیده می‌شود. حین سرکشی، مغزم مرا به خاطره‌ای دور پرت می‌کند.

آقای ابراهیمی، مردی با کت‌شلوار فیلی و کفش و کمر بند و کیف قهوه‌ای و کله‌ای نسبتاً طاس بود. موهایش از دو طرف کله‌اش طوری بلند بود که همراه با آن دو چشم بادامی، او را شبیه جغد شاخدار کرده بود. دبیر اجتماعی ما بود. در ده دقیقه‌ی اول جلسه‌ی اول، چنان گربه را دم حجله کشت که تمام کلاس نسبتاً بازیگوش ما، در سکوت کامل فرو رفت. بین نیمکت‌ها قدم برداشت و چند دور که زد، یک دفعه گفت: «چه حالی می‌ده!» ما آن‌چنان ترسیده بودیم که جرئت نکردیم بیرسیم چی. خودش بعد از مکث کوتاهی، ادامه داد: «بچه که بودیم به دبیری داشتیم که ما رو ساکت می‌کرد و بعد بین ما راه می‌رفت. الان با شما امتحان کردم، عجب حالی می‌ده!» بعدش هم قه‌قه‌ای شروع به خندیدن کرد. شاید کمتر از یک دقیقه طول کشید که کلاس ما منفجر شد.

الان که در سکوت مطلق کلاس قدم می‌زنم، یاد این خاطره افتاده‌ام. مثل یک طوطی تکرار می‌کنم: «چه حالی می‌ده!» هیچ‌کس حتی کنجکاو نمی‌شود که بپرسد چی. بچه‌ها انگار از من دلخور هستند. مثل یک موش آب‌کشیده، مثل یک کم‌دین شکست‌خورده، به میزم برمی‌گردم. به چشم‌هایشان زل می‌زنم. انگار چیزی می‌خواهند بگویند اما زبانشان یاری نمی‌کند یا دل‌هایشان همراه نمی‌شود. دوباره یاد آقای ابراهیمی می‌افتم. او بود که باعث شد من معلم بشوم. یادم می‌آید یک سال مانده بود به کنکور و من رفتم سری به مدرسه‌ی قدیمی‌ام بزنم و آقای ابراهیمی را که هنوز آنجا تدریس می‌کرد، ببینم. وقتی دیدمش، شاید بیشتر از پنج دقیقه مرا در آغوشش فشار داد. در کتابخانه‌ی مدرسه نشستیم و کمی گپ زدیم و چای خوردیم. از درس‌ها و کلاس‌های کنکورم و هدفم پرسید. به او گفتم که برای کمک به بشریت، می‌خواهم پزشکی بشوم و

جان انسان‌ها را نجات بدهم. آدم وقتی نوجوان است، شعارها و آرمان‌ها را بیشتر از واقعیت و حقیقت دوست دارد. من هم نوجوان و آرمان‌گرا بودم. آقای ابراهیمی دستم را به گرمی گرفت و گفت: «اگه واقعاً می‌خواهی کمک کنی، بهتره معلم بشی تا پزشکی تربیت کنی. اگه خودت پزشکی بشی، خیلی کمتر از چیزی که سی پزشکی نجات می‌دن، نجات می‌دی. برای سیراب کردن جنگل، رود روان نباش، چشمه باش!»

حس می‌کردم که کاملاً در صورت‌م می‌بیند که حرفش چقدر مرا تحت‌تأثیر قرار داده است. شاید به همین خاطر بود که ادامه نداد و بحث را عوض کرد. حدود یک ساعت حرف زدیم و آخر سر گفت: «اون چیزی که یه بار روی کاغذ نوشتم رو یادت هست؟»

- «بله بله، با خودکار قرمز نوشته بودین. تمام کتاب اجتماعی رو یادم رفته اما اون درس رو یادم مونده و خیلی به کارم اومده.»

: «خب خوبه.»

از جیب کتتش یک دفترچه‌ی کوچک درآورد و یک برگه‌اش را کند و با روان‌نویس آبی چیزی رویش نوشت. کاغذ را تا کرد و به سمتم گرفت و گفت: «در مورد چیزی که گفتم فکر کن، اگه قبول کردی، این کاغذ رو باز کن و بخون.» - «چشم.»

کاغذ را به دستم داد و سرم را بوسید و از هم جدا شدیم. دفعه‌ی قبلی که چیزی روی کاغذ برایم نوشته بود، جریان زندگی‌ام را عوض کرده بود. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. دنبال انتخاب مرجع تقلید بودم. آن روزها رابطه‌ام با آقای ابراهیمی در اوج صمیمیت خودش بود. رفتم و از او خواستم که به من مرجع تقلیدی معرفی کند و او گفت که هفته‌ی آینده معرفی خواهد کرد. یادم می‌آید یک هفته آرام و قرار نداشتم که چه کسی را می‌خواهد معرفی کند. هفته‌ی بعد، با کلی شوق به سمت او رفتم و منتظر ماندم که کسی را معرفی کند اما او با خودکار قرمز روی تکه‌ای از کاغذ چیزی نوشت و از من خواست که بعد از کلاس بازش کنم و بخوانم. با کلی شوق و حدس اینکه آقای سیستانی

را پیشنهاد می‌دهد، کاغذ را باز کردم و دیدم نوشته: «شک! پسر عزیزم، شک را دنبال کن.»

این جمله، زندگی مرا دگرگون کرد. آن روز هم هنوز به در خروجی مدرسه نرسیده، در دلم قبول کردم که تمرکز را برای معلم شدن بگذارم. کاغذ را با هیجان و سرعت بالا باز کردم. نوشته بود:

«پسر عزیزم، چشمه باش. جامعه‌ی ما پزشک خوب زیاد دارد اما معلم‌های انسان‌ساز انگشت‌شمارن. لطفاً معلم شو و انسان بساز، مبدا رباتی بسازی که همه چیز رو حفظ کرده و به کلاس بالاتر می‌ره درحالی‌که تغییری در زندگیش رخ نداده. درثانی، اگر موفق شدی معلم بشی، در کلاس‌های پایین‌تر بمون، انسان تا بچه‌س می‌شه بهش شکل و شمایل داد. درخت رو وقتی هنوز نهاله می‌شه اصلاح کرد. درخت که شد، اصلاح‌پذیر نیست. دوستدار تو، محسن ابراهیمی.»

صدای یکی از دخترهای کلاس مرا از فکر بیرون می‌کشد. می‌پرسد: «آقامعلم، درس نمی‌دین؟»

- «چرا عزیزم، همین الان شروع می‌کنیم.»

از جایم بلند می‌شوم، به سمت تخته‌سیاه می‌روم و گچ سفید را برمی‌دارم. می‌نویسم:

«فرزندانم؛ شرافت، رفاقت، شجاعت، انسانیت، عشق و اتحاد مهم‌تر از آن چیزی است که در کتاب می‌خوانید. اینها را فراموش نکنید. به امید آزادی معلم خوب و بی‌گناهان، آقای کاویانی.»

کیفم را برمی‌دارم و به سمت در خروجی می‌روم. در کلاس را که باز می‌کنم، دانش‌آموزانم با صدای بلند داد می‌زنند: «آقازارع متشکریم!»

آنها منتظر همین رفتار از من بودند. توقع شجاعت و رفاقت از معلم محبوبشان داشتند. صدای بچه‌ها باعث می‌شود که بقیه‌ی همکارها هم از کلاس بیرون بیایند. چند نفری مرا همراهی می‌کنند. به سمت در خروجی می‌رویم که با آقای مدیر رودررو می‌شویم. پوزخندی به چهره‌ی حیرانش می‌زنم. بعد به راهنما ادامه می‌دهیم. آقای مدیر داد می‌زند: «براتون گرون تموم می‌شه!»

صورت‌م را برمی‌گردانم و می‌گویم: «ما شرافتمون گرون‌تر از حقوقیه که بهمون می‌دن. کاویانی آزاد شد، بهمون زنگ بزَن.»

از مدرسه که خارج می‌شویم، برای فردا جلسه‌ای در قهوه‌خانه‌ی روستا تنظیم می‌کنیم و از هم جدا می‌شویم. هوا، هوای تازه‌ی پس از باران است و روح‌م را نوازش می‌دهد. رنگ سبز جنگل خودنمایی می‌کند. باری از دوش‌م برداشته شده است و شوق بوسیدن بیشتر سارینا، مرا به سمت خانه می‌کشد.

گرگ

هایا سلیمی

قبل از آمدن گرگ به هنرستانمان، همیشه دلم می‌خواست زودتر پنج‌شنبه بشود. پنج‌شنبه‌ها را دوست داشتم، چون فردایش جمعه بود و تا لنگ ظهر می‌خوابیدم و از مدرسه خبری نبود. مثل الان نبود که مدرسه‌ها فقط تا چهارشنبه باز است و دانش‌آموزها زبانشان شش متر مکعب مستطیل است! آن‌وقت‌ها باید پنج‌شنبه‌ها هم می‌رفتیم مدرسه. یک هفته، برایمان اندازه‌ی یک ماه طول می‌کشید و لعنتی، تمامی هم نداشت. اما در کل آن سال تحصیلی فقط سه تا پنج‌شنبه به مدرسه رفتیم. برای همین، انضباطم به‌خاطر وجود تهوع‌آور گرگ، کم شد. و این استارت اولین اعتصابم بود. از همان اولین بار که پایش را به کلاسمان گذاشت، از او بدم آمد. با نگاهش انگار داشت بچه‌ها را لخت می‌کرد! وقتی می‌دیدمش دلم می‌خواست بدترین فحش‌های جهان را به او بدهم، اما نمی‌توانستم، چون به ما یاد داده بودند بی‌حیا نباشیم! این را حتماً همه‌ی دهه‌شصتی‌هایی که توی خانواده‌ی مذهبی بزرگ شده‌اند، می‌فهمند.

دبیر ادبیات و زبان فارسی، با آن ریش و پشم و دکمه‌های تا خرخره بسته، یک چشم‌چران قهار بود! حتی از شعرهای داخل کتاب، داستان‌های آن‌جوری می‌ساخت و آدم همیشه می‌ترسید که نکند حتی به شخصیت‌های داخل داستان‌ها تجاوز کند!

وقت‌هایی که سمیه غایب بود و یک طرف نیمکت خالی بود، اضطراب می‌گرفتم، چون گرگ می‌آمد و کنارم می‌نشست و من برای اینکه خودش را

به تنم نجسباند، با تن دیوار یکی می‌شدم. می‌گفت: «فردا پس فردا تو دانشگاه، آقای فلانی می‌شینه کنار تون، دستتونو می‌گیره، نازتون می‌کنه، می‌بوستون...» نمی‌توانست خودش را کنترل کند و محتویات ذهن هرزه‌اش را جلوی بچه‌ها نریزد بیرون. دلم می‌خواست انگشت بکنم ته حلقم و روی او بالا بیاورم. از تصور دانشگاهی که او برایمان توصیف می‌کرد، تمام مغزم منقبض می‌شد و گاهی اصلاً دلم نمی‌خواست ادامه تحصیل بدهم.

وقتی می‌خندید، دندان‌های سفیدش برق می‌زد. انگار یک کاغذ سفید توی دهانش داشت. اگر آن روزها کامپوزیت مد بود، حتماً می‌گفتم دندان‌هایش کامپوزیت است، از بس که سفیدی‌اش عجیب و غیرعادی بود. پشت چهره‌اش یک گرگ گرسنه‌ی وحشی پنهان کرده بود، گرگی که سیری‌ناپذیر بود. روزی که کلاسش را ترک کردم، سرم داد کشید که: «از سگ کمتر باشم اگر بهت نمره‌ی بالای ده بدم!!»

فکر می‌کردم گرگ‌ها از سگ بیشترند، اما از سگ کمتر شد و نفهمیدم چرا ادبیات پایان‌ترم را به من هفده داد.

چند سال بعد هم در شهر پیر شد که گرگ به چند نفر از دانش‌آموزهای دختر یک مدرسه تجاوز کرده، اما از آن فاجعه هم قسر در رفت. چرا؟ احتمالاً چون دکمه‌های یقه‌اش همیشه تا خرخره بسته بود!

از آن روزها خیلی می‌گذرد، اما چند روز پیش که آن روزهای تلخ را مرور می‌کردم، یک لحظه از ذهنم گذشت که نکند تمام اینها تخیلات یک دختر نوجوان بوده است! اصلاً آن روز که آمد کنارم نشست، مگر می‌توانست جلوی آن همه دانش‌آموز به من دست بزند؟! اصلاً مگر بعدها نفهمیدم که واقعاً راست می‌گفته و نه آن شراب‌های شعر حافظ عرفانی بوده و نه بوسه‌های شعر سعدی؟! اصلاً مگر حق با او نبود و اولین کسی که دستم را گرفت، هم کلاسی‌ام در دانشگاه نبود و اولین بوسه را در یکی از کلاس‌های خالی نگرفتیم؟!

امروز گرگ را در صف بانک دیدم. مرا نشناخت. موهایش جوگندمی شده بود و دندان‌هایش هم اصلاً سفید نبودند. شاید از اول هم خیلی سپید نبوده‌اند! دکمه‌ی بالای پیراهنش را هم باز کرده بود. تمام خاطرات بد آن سال و تمام

آن اضطراب‌ها انگار دیگر تمام شده بود. انگار او دیگر گرگ نبود. فقط گوشه‌ی بانک با کاغذی در دست ایستاده بود و به جایی در دوردست نگاه می‌کرد. چند دقیقه‌ای نگاهش کردم و خواستم بروم جلو و بپرسم چرا روی حرفش نماند و آن سال به من «هفده» داد! اما بی‌خیال شدم. نوبتم را دادم به دختری جوان که شماره‌اش بیست نفر بعد از من بود! و از بانک زدم بیرون. در خیابان بی‌هدف به راه افتادم. تمام راه، باد سرد توی صورتم می‌زد و از دور، صداهایی محو می‌شنیدم که شبیه صدای گرگی زخمی بود...

سه‌شنبه‌ها

محبوبه عموشاهی

چیزی نمانده به من برسد. نمی‌دانم با آن زانودردش چطور می‌تواند مثل اسب دنبالم بدود، آن‌هم فقط به‌خاطر کاری که با تخم‌مرغ‌ها کرده بودم. عصبانی است که چرا کله‌ی سحر بلند شده‌ام رفته‌ام از لانه‌ی مرغ‌ها هرچه تخم‌مرغ بوده، برداشته‌ام و همه را با ماژیک‌های رنگی‌ای که آقامعلم داده، رنگ کرده‌ام! از دور داد می‌زند: «توله‌سگ! حالا من اینا رو چطوری ببرم مغازه بفروشم؟» من که اصلاً معنی این‌همه عصبانیتش را نمی‌فهمم. تازه حالا که رنگی شده‌اند، قشنگ‌ترند و مردم خوششان می‌آید و بیشتر می‌خرند. وقتی از من عقب می‌افتد و می‌بیند که نمی‌تواند به من برسد، دمپایی‌اش را درمی‌آورد و پرت می‌کند. بدبختی اینجاست که نشانه‌گیری‌اش حرف ندارد و دمپایی خشک و پلاستیکی‌اش مثل چماق می‌خورد توی سرم. انگار دلش خنک شده باشد، راهش را می‌کشد و با همان یک لنگه‌دمپایی که توی پایش است، برمی‌گردد سمت خانه. ماژیک‌ها را که موقع فرار، تندتند جمع کرده بودم، می‌شمارم. یکی‌شان کم است. حتماً از دستم افتاده. شاید هم آن را برنداشته‌ام و هنوز روی قالی اتاق، همان‌جا که نشسته بودم و رنگ می‌کردم، افتاده باشد. حالا بدون رنگ آبی چه کار می‌کردم؟ چطور می‌خواستم آسمان یا موج‌های دریا را بکشم؟ کمی منتظر می‌مانم تا عصبانیت بابا بخوابد. مجبورم بروم داخل خانه و کتاب‌هایم را بردارم. بدون دفتر و کتاب که نمی‌توانم بروم مدرسه. از در خانه که تمام روز مثل کاروانسرا باز است، یواشکی می‌روم داخل و می‌پرم از داخل

اتاق، دفتر و کتاب‌هایم را بردارم. تکه‌های خردشده‌ی ماژیک آبی‌ام را که وسط اتاق افتاده، می‌بینم و گریه‌ام می‌گیرد. دیگر هیچ شباهتی به ماژیک آبی ندارد. صدای بابا را از آشپزخانه می‌شنوم که داد می‌زند: «معلمشون به جای اینکه دو کلمه حرف حساب به این ذلیل‌مرده‌ها یاد بده...»

تا مرا می‌بیند، باز می‌افتد دنبالم. کتاب‌هایم را بغل می‌کنم و فقط می‌دوم. از ترسم، همان‌طور پابره‌نه تا خود مدرسه می‌دوم. سر کلاس تا به نیمکت برسم، ردی از خون را روی زمین به جا می‌گذارم. آقامعلم می‌رود و از جعبه‌ی کمک‌های اولیه، بتادین و گاز و باند می‌آورد تا زخم پاهایم را ببندد. این جعبه را فردای روزی که مسعود با پای خونی آمد مدرسه، با خودش آورد. پای مسعود موقع رد شدن از رودخانه زخمی شده بود. آقامعلم در جعبه چند تا گاز و بتادین و چسب زخم گذاشته بود. بعد هم با چند چوب پهن و بزرگ و با کمک رشید، بابای مدرسه، چیزی شبیه پل روی رودخانه درست کردند تا بچه‌هایی که از آن طرف آب می‌آیند، دیگر خودشان را زخمی نکنند. روز اول خودش هم از وسط همین رودخانه رد شد و آمد مدرسه‌مان. همه‌ی جانس خیس آب بود، چون پایش از روی سنگ‌ها لیز خورده و افتاده بود توی آب. کیفش را هم آب با خودش برده بود. اما همان روز یک نفر از ده پایینی، کیف را از آب گرفته و آمده بود دنبال صاحبش می‌گشت. فردای آن روز هم وقتی رفتیم مدرسه، دیدیم بند رختی از این سر تا آن سر حیاط بسته و همه‌ی کتاب‌هایش را آویزان کرده تا خشک شوند. ما همه‌مان محو کتاب‌ها شده بودیم. نمی‌دانستیم چطور آن‌همه کتاب را توی کیفش جا داده بود. با همان کتاب‌ها که ورق‌هایشان چروک خورده بودند، برایمان کتابخانه‌ی کوچکی درست کرد. هر هفته، نوبتی، یک کتاب به یک نفرمان قرض می‌داد. توی اتاق کوچکی کنار اتاق رشید می‌خوابید. روزها هم تا عصر به ما درس می‌داد. رشید می‌گفت شب‌ها همیشه چراغ اتاق آقامعلم روشن است و از پنجره دیده است که او همیشه یا دارد می‌خواند و یا چیزی می‌نویسد.

- «سمیرا چرا خشکت زده؟!»

با صدای آقامعلم از جا می‌پریم و ادامه‌ی نقاشی بی‌آسمانم را می‌کشم. معلم‌های قبلی هیچ‌کدامشان هنر درس نمی‌دادند. اصلاً هنر هیچ‌وقت جزو

درس‌هایمان نبود. اما این آقامعلم جدید، یک روز کامل را گذاشته است برای هنر. تمام روزهای هفته لحظه‌شماری می‌کنم تا سه‌شنبه بشود و در نقاشی‌هایم غرق شوم. سه‌شنبه‌ها روز هنر است و رهای رها هستیم. هر کاری دلمان بخواهد می‌کنیم. نقاشی می‌کشیم، شعر و داستان می‌خوانیم، می‌رقصیم، آواز می‌خوانیم... آقامعلم یک ضبط صوت فکسنی و کوچک هم دارد و چند تا نوار قدیمی که دائم توی ضبط می‌پیچند. بعد نوار پیچیده را از توی ضبط درمی‌آورد و با خودکار درستش می‌کند. ضبطش را می‌گذارد روی میز و صدا را تا جایی که می‌شود، بلند می‌کند. بعضی وقت‌ها رشید هم می‌آید قری می‌دهد و می‌رود. زنگ آخر می‌خورد و قبل از اینکه از کلاس بیرون برویم، آقامعلم می‌گوید: «بچه‌ها فردا مدرسه تعطیله.»

این جمله که از دهانش بیرون می‌آید، انگار یک سطل آب یخ می‌ریزند روی سرم. یک نفر از ته کلاس می‌پرسد: «چرا؟»

- «می‌رم شهر و زود برمی‌گردم.»

از فکر اینکه فردا هم مجبورم غرغرها و پس‌گردنی‌های بابا را تحمل کنم، سرم تیر می‌کشد. اصلاً امروز چطور می‌خواهم بروم خانه؟ توی دلم خدا خدا می‌کنم که یادش رفته باشد. مدرسه که تعطیل می‌شود و به دم در خانه می‌رسم، از همان بیرون داد می‌زنم: «من می‌رم خونه‌ی معصومه‌اینا درس بخونم.» مامان درحالی‌که دارد لباس‌ها را روی بند رخت پهن می‌کند، می‌گوید: «دیر نکنیا. باباتو که می‌شناسی. حوصله‌ی غرغراشو ندارم.»

از لحن حرف زدنش می‌فهمم که بابا خانه نیست و نفس راحتی می‌کشم. صبر می‌کنم تا لباس‌ها را پهن کند و برود توی اتاق. می‌دوم داخل و می‌روم توی خریشته و در را پشت سرم می‌بندم. خوراکی‌هایی را که توی بچه‌قایم کرده‌ام، درمی‌آورم. توی این بچه‌قایم را همیشه پر از خوراکی می‌کنم برای چنین روزهایی که نمی‌توانم جلوی بابا آفتابی بشوم. بچه‌قایم را هم زیر صندوق‌های میوه که شکسته‌اند و دیگر به درد نمی‌خورند، قایم می‌کنم. شکمم که سیر می‌شود، بند و بساط نقاشی‌ام را پهن می‌کنم. آن قدر غرق کشیدن می‌شوم که اصلاً نمی‌فهمم بیرون شب شده است. پلک‌هایم که سنگین می‌شوند، کتاب و دفترهایم را جمع

می‌کنم و می‌روم بالا. مطمئنم که بابا این وقت شب هفت تا پادشاه را هم خواب دیده است. می‌روم داخل و پاورچین پاورچین می‌روم رختخوابم را گوشه‌ی اتاق پهن می‌کنم. مامان با صدای آرام می‌گوید: «خوبه بهت گفتم زود برگرد، وری پریده. شانس آوردی بابات زود خوابش برد. فردا زود بیدارت می‌کنم بلند شی خبرت بری مدرسه، جلوی چشمش نباشی تا اون گندتو یادش بره.»
خبر ندارد که فردا مدرسه تعطیل است. از خستگی غش می‌کنم و صبح با لگدهای مامان از خواب می‌پریم.

: «د پاشو دیگه. مثل سنگ چسبیده به زمین!»

از جایم بلند می‌شوم. کتاب و دفترهایم را برمی‌دارم و دوباره می‌روم توی خرپشته. با خودم فکر می‌کنم که نکند آقامعلم فردا هم نیاید و من هر روز اینجا حبس شوم؟ نکند اصلاً برای همیشه رفته باشد شهر و دیگر برنگردد؟ تا شب بشود و یواشکی بروم بالا و رختخوابم را پهن کنم، از فکر دیوانه می‌شوم. صبح زودتر از همه با استرس بیدار می‌شوم و تا مدرسه می‌دوم. به مدرسه که می‌رسم و آقامعلم را می‌بینم که دارد با دستگاه عجیب‌گرایی که بغل کرده از رودخانه رد می‌شود، می‌خواهم از خوشحالی پر دریاورم. همه‌مان با تعجب به آن چیزی که دو تا چرخ کوچک دارد، خیره می‌شویم. آقامعلم پرده‌ی سفیدی را به دیوار کلاس آویزان می‌کند و آن چرخ‌های عجیب می‌چرخند.

: «آقا این چیه؟»

- «این پروژکتوره.»

: «چی تور؟»

آقا معلم می‌خندد و می‌گوید: «ساکت باشین. الان شروع می‌شه.»
آدم‌ها روی پرده‌ی سفید حرکت می‌کنند و با همدیگر حرف می‌زنند. صدای موسیقی اول فیلم بلند می‌شود. یکی از بچه‌ها داد می‌زند: «آقا سینماست؟»
باورم نمی‌شود. مسعود یک بار که با عمویش رفته بود سینمای شهر، برایمان تعریف کرده بود که چقدر قشنگ است و چطور آدم‌ها روی آن پرده‌ی سفید زندگی می‌کنند. اما هیچ‌وقت با چشم‌های خودم سینما را ندیده بودم. آقامعلم می‌خندد و می‌گوید: «هیس. ساکت!»

همه ساکت می‌شویم. فیلم که تمام می‌شود، مسعود می‌گوید: «آقا من می‌خوام هنرپیشه بشم.»
همه می‌زنند زیر خنده.

مدرسه که تعطیل می‌شود، باز از ترس بابا می‌روم توی خریشته تا هوا تاریک شود. تا می‌خواهم خوراکی‌ها را از توی بقیچه دربیاورم، صدای باز شدن در می‌آید. می‌روم پشت صندوق‌ها قایم می‌شوم. از ترس، قلبم می‌خواهد از جا کنده شود. صدای بابا را می‌شنوم که دارد با یک نفر حرف می‌زند. صدایش را می‌شناسم. احمد آقا، رئیس شورای روستاست که دارد می‌گوید: «به صلاح روستا نیست این معلمه اینجا درس بده. دیگه کاری نیست که توی مدرسه نکرده باشه، استغفرالله...» بابا هم می‌گوید: «من که از همون روز اول بهتون گفتم. شماها هی گفتین باید توی شورا رأی‌گیری بشه و هی فس‌فس کردین.»
صدای مامان را از بالای پله‌ها می‌شنوم.

: «جا قحطه؟ چرا اینجا؟ چایی سرد شد که.»

صدای پاهای که دور می‌شود، بغضم می‌ترکد و می‌زنم زیر گریه. از خریشته می‌پریم بیرون و توی آن تاریکی تا مدرسه می‌دوم. چند بار در مدرسه را می‌زنم. بالأخره صدای دمپایی‌های رشید را می‌شنوم که دارد به سمت در می‌آید.

: «اینجا چی کار می‌کنی؟ این وقت شب دیوونه شدی؟ ننه بابات کجان؟»

می‌دوم داخل مدرسه و درِ اتاق آقامعلم را می‌زنم.

: «نیستش، نیستش. در اتاقو از جا کندی!»

- «کجاست؟»

: «من از کجا بدونم؟ علم غیب که ندارم.»

دست از پا درازتر برمی‌گردم خانه.



اول صبح، به مدرسه که می‌رسم خشکم می‌زند. اتاق آقامعلم خالی شده و هیچ اثری هم از پروژکتور و کتاب‌ها و ضبط‌صوتش نیست. رشید می‌گوید: «فعلاً مدرسه تعطیله تا معلم جدید بیاد.»

خیام به روایت تتلو

بابک ابراهیم‌پور

سال‌ها پیش، در اولین روزی که سر کلاس ادبیات دانشگاه تهران نشستم، هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم ده، دوازده سال بعد، در منجلابی وحشتناک، واداده و شکست‌خورده، دو خودکشی ناموفق را از سر گذرانده باشم، در لجنزار مخدر افتاده باشم و غم عالم بر سرم آوار شده باشد. حتی یک درصد چنین آینده‌ی تباهی را هم برای خودم متصور نبودم.

حقیقت آن بود که دانشجوی زرنگ دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران، که هر هفته کتاب جدیدی دست می‌گرفت و برای دیگران با شوق و اشتیاق از شعرا و نویسندگان مختلف حرف می‌زد، پس از شش سال درس خواندن در مقطع کارشناسی و ارشد، و پس از دو سال سربازی سخت و طاقت‌فرسا، پدر و مادرش را در یک تصادف وحشتناک از دست داد، قاتلی را که غیرعمد چنین فاجعه‌ای را رقم زد، بدون دریافت دیه بخشید و حالا خودش بیکار در خانه‌ای محقر زندگی می‌کرد و پس‌اندازش داشت ته می‌کشید؛ پسری سی ساله که مرگ والدینش، زندگی را از وجودش ربود، او را درگیر مخدر کرد و غلتاند درون تباهی و بدبختی. هیچ‌کس و هیچ‌کجا هم به او با مدرک فوق‌لیسانس ادبیات کار نمی‌داد. به تمام مدارس و دانشگاه‌های شهرش سرک کشیده و درخواست داده بود. به سوی هر کسی که می‌توانست دست دراز کرده بود و پاچه‌ای نبود که «بهزاد کمانگر» نخارنده باشد! هیچ‌کس به او کار نمی‌داد. کسی او را آدم حساب نمی‌کرد.

تمام پول و ارث ناچیزش را صرف خرید کنسرو لوبیا، تخم مرغ، کتاب و مواد کرده بود. آن قدر در چند ماه اخیر لوبیا خورده بود که معده‌اش نفس‌های آخرش را می‌کشید، مدام ریفلاکس می‌کرد و هر آن ممکن بود به دلیل خونریزی معده در تخت‌خواب بمیرد و جنازه‌اش همان‌جا بگنجد. معمولاً دیروقت می‌خوابید و سر ظهر بیدار می‌شد، دو نخ پشت هم سیگار می‌کشید؛ بعد پیاده گز می‌کرد به طرف پارک مرکز شهر و قدمی می‌زد. آن قدر ول می‌چرخید تا غروب شود. شب برمی‌گشت. مخدر به درون رگ‌هایش تزریق می‌کرد. چند بیت خیام می‌خواند. کمی گریه می‌کرد و بعد می‌خوابید. چرخه‌ی باطل زندگی‌اش روی همین دور مزخرف مدام تکرار می‌شد و عمرش به تباهی می‌گذشت.

این سرگذشت بهزاد کمانگر، دانشجوی زرنگ دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران بود؛ کسی که استاد شفيعی کدکنی آینده‌اش را درخشان متصور می‌شد. استاد کسی نبود که این‌چنین بی‌دلیل روی کسی دست بگذارد. چیزی در وجودش دیده بود. نوعی درخشش، همچون دُری گرانها در او دیده بود که این حرف را در مورد بهزاد گفت. یک بار هم به او گفته بود: «به درس و دانشگاه بسنده نکن، پسر جان. زیاد بخوان، زیاد بخوان. آینده‌ات در گرو زیاد خواندن است. نقد و فلسفه هم بخوان.»

حالا استاد نبود که ببیند بهزاد کمانگر از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شده، سربازی‌اش را رفته و به شهرستان کوچکش برگشته؛ آینده‌اش به لجن نشسته؛ کدر شده و احتمالاً مدت زیادی هم از زندگی‌اش نمانده است. این‌طور دوام نمی‌آورد. چوب‌خطش داشت پر می‌شد.

روزها سپری می‌شد و من بیشتر و بیشتر مخدر را در آغوش می‌گرفتم. این تنها چیزی بود که فکر و ذهنم را آرام می‌کرد و باعث می‌شد که شب‌ها از شدت تنهایی و دلتنگی خودم را دار نزنم. دلتنگی برای پدر و مادرم، دلتنگی برای شور و جوانی، دلتنگی برای زندگی‌ای که در این سال‌ها از دست رفته بود و داشت همین‌طور بیشتر از دست می‌رفت... دلتنگی برای انسانی که پیش از دوران فارغ‌التحصیلی، پیش از دوران تلخ سربازی، پیش از آنکه پدر و مادرش

را از دست بدهد، پیش از آنکه در فقر و تنهایی بغلند، شاداب و سرشار از عطر زندگی بود.



بهزاد کمانگر سر ظهر بیدار شد، سیگارش را روشن کرد و با اینکه می‌دانست وجود و عدم وجودش در این جهان ذره‌ای برای کسی اهمیت ندارد، صرفاً طبق عادت موبایل فکسنی و رو به موتش را چک کرد. تماسی از دست‌رفته از خطی ناشناس داشت. شوکه شد. سال‌ها بود کسی به او زنگ نزده بود. دوستانش یک‌به‌یک ترکش کرده بودند و با فک و فامیلش هم کوچک‌ترین ارتباطی نداشت. روی شماره زد و تماس گرفت. کسی از پشت خط گفت: «دانشگاه آزاد. بفرمایید؟»

بیشتر تعجب کرد. گفت: «بهزاد کمانگر هستم. گویا نیم ساعت پیش از طرف شما با من تماس گرفته شده.»

: «آه، بله، اجازه بدید وصلتون کنم به واحد آموزش.»

و بعد تلفن به مدت چند ثانیه رفت روی موسیقی. آن چند ثانیه، برای بهزاد چند قرن طول کشید. مردی تلفن را برداشت و گفت: «آموزش دانشگاه، بفرمایید؟»

- «سلام. وقت به‌خیر. بهزاد کمانگر هستم. نیم ساعت پیش با من تماس گرفته بودید.»

: «آه بله، خوب هستید جناب کمانگر؟ شما چند ماه پیش به فرمی پیش ما پر کردین مبنی بر درخواست تدریس. درسته؟»

- «بله بله!»

: «خب، مدرک تحصیلی‌تون هم فوق‌لیسانس ادبیاته. درسته جناب؟»

- «بله درسته!»

: «خب، ما این ترم می‌تونیم بهتون دو واحد درس بدیم. لطفاً فردا با کارت ملی، شناسنامه و گواهی مدرکتون تشریف بیارین دانشگاه برای تشکیل پرونده.»

- «خیلی هم عالی! ممنون از شما. حتماً میام!»

: «خدانگهدار. می‌بینمتون.»

تلفن را قطع کردم. برای یکی دو دقیقه، به صفحه‌ی موبایل خیره شدم و آن چند ثانیه مکالمه را در ذهنم از سر گذراندم. یعنی بالأخره نوبت من هم شده بود؟ قرار بود زندگی پس از آن‌همه مجاله‌کردنم، کمی روی خوشش را هم نشانم دهد؟ قرار بود استاد دانشگاه شوم، به دانشجویانم ادبیات درس بدهم و برایشان از حافظ و سعدی و خیام و شاملو و سهراب بگویم؟ بالأخره می‌شد که این شش سال ادبیات خواندن، جایی به دردم بخورد؟ بله، انگار شده بود! از تخت بلند شدم. کنسرو لوبیا و نیمرو درست کردم و با ولع خوردم. طوری خوردم که انگار سال‌ها بود به معده‌ام غذایی نرسیده بود. اشتهایم عجیب باز شده بود. لباس مرتبی را از کمدم بیرون کشیدم و پوشیدم. پیش از آنکه از خانه بیرون بزنم، قاب عکس پدر و مادرم را گرفتم، لحظاتی به چشمان هر دو نگاه کردم و بعد عکس را بوسیدم. زدم به دل شهر؛ با نیش باز زدم به دل شهر. انگار دنیا را به من داده بودند! احساس می‌کردم پس از سال‌ها پاره پاره شدن روان نحیفم، بالأخره دارم به جایگاهی که مستحقش بودم، می‌رسم. امیدوار بودم دانشجویانم دوستم داشته باشند و آن دانشگاه به‌مرور خانه‌ی دومم شود. تا شب با چهره‌ای خندان در شهر قدم زدم و با خودم آواز خواندم. مردم با چهره‌هایی غم‌زده و فشرده‌شده از انسدادهای روزمره‌ی زندگی، متعجب زل می‌زدند به من. یقیناً فکر می‌کردند با یک دیوانه طرفند! پس از چند سال، آن شب تنها شبی بود که نه چیزی کشیدم و نه چیزی به درون رگ‌هایم تزریق کردم! ملاتونین خوردم و تقریباً راحت با کمی تقلا خوابم برد.



بهزاد کمانگر صبح اول وقت بیدار شد، صبحانه‌ی مختصری خورد، بهترین لباسش را پوشید، موهایی را که حالا تعداد تارهای سپیدش رو به افزایش بود، شانه زد و به سمت دانشگاه راه افتاد. تا خود مقصد باورش نشد که دارد چنین اتفاقی می‌افتد. به ورودی دانشگاه که رسید، ایستاد، به تابلوی بزرگ دانشگاه نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. اعتمادبه‌نفسی را که سال‌ها خرد شده

و از دست رفته بود، کم‌کم داشت در وجودش پیدا می‌کرد. وارد محوطه شد و دانشجویان را زیرچشمی نگاه کرد که هرکدام اکیپی داشتند و دور هم حلقه زده یا روی صندلی نشسته بودند و حرف می‌زدند. چه چهره‌های شاد و بشاشی! یاد ده دوازده سال پیش خودش افتاد که می‌توانست کل محوطه‌ی بزرگ دانشگاه را پیاده گز کند به شرط آنکه همراهی داشته باشد تا با او در مورد کتاب و شعر و غزل حرف بزند و متوجه گذر زمان و خستگی پاهایش نشود. یگراست رفت به اتاق آموزش. پس از سلام و علیک و گپ و گفتی کوتاه، مدارکش را ارائه داد. به او دو واحد ادبیات عمومی داده بودند. ترم جدید هفته بعد شروع می‌شد و به‌زودی می‌توانست تدریس را شروع کند. با خوشحالی دوچندان، به خانه بازگشت.

پس از یک هفته‌ی فوق العاده، یک هفته‌ی درخشان، یک هفته‌ی عالی که سعی کردم مصرف مخدر را کمتر و کمتر کنم، صبح روزی که دانشجویانم منتظرم بودند، «دیوان حافظ»، «رباعیات خیام» و مجموعه‌داستان «ترس و لرز» ساعدی را برداشتم و به دانشگاه رفتم. وارد کلاس شدم و پشت میز استاد، روی صندلی نشستم. هیچ‌کدام از دانشجویها برایم بلند نشدند. بَر و بَر نگاهم می‌کردند. حدوداً چهل نفری می‌شدند. بیش از نیمی از آنها دختر و باقی‌شان پسرهایی بودند که سلوارهایی پاره، تتوهای عجیب و غریب، مدل موهایی وحشتناک و لحنی لاتی‌وار و ناآشنا داشتند. همه‌ی اینها را در آن یکی دو دقیقه‌ی اول فهمیدم. سخت می‌شد با اینها از خیام و حافظ و فردوسی صحبت کرد. به احتمال بسیار زیاد، کلاً در باغ نبودند. باید کاری می‌کردم. گفتم: «سلام. کمانگر هستم. استاد درس ادبیات عمومی. امیدوارم کلاس خوبی باهم داشته باشیم...»

پسری از ته کلاس حرفم را قطع کرد: «نه و نیم رو ده می‌دی؟»

- «وسط حرفم نپرا!»

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم: «شروع ترم جدید رو بهتون تبریک می‌گم و امیدوارم توی همه‌ی درس‌ها نمرات خوبی بگیرید. منابع امتحانی شما از این سه تا کتابه...» و دیوان حافظ و رباعیات خیام و کتاب ساعدی را از کیفم بیرون کشیدم. به‌وضوح دیدم که چشم تک‌تک دانشجویان از حدقه بیرون زد. متوجه

منظورشان شدم. بلافاصله گفتم: «البته نگران قطر حجیم این کتاب‌ها نباشید. قرار نیست تک‌تکشونو از بر کنید. جلسه به جلسه با هم می‌ریم جلو و هر جلسه بعضی از شعرای خیام و حافظ یا یکی از داستان‌های کوتاه غلامحسین ساعدی رو با هم تحلیل می‌کنیم. نگران امتحان پایان ترم هم نباشید.» بعد خواستم محکشان بزنم. پرسیدم: «از غلامحسین ساعدی چیزی خونید؟» باز هم بز و بز نگاهم کردند. چند پسر لباس‌پاره آن‌ها ته نیشخند می‌زدند. گفتم: «اصلاً اسم ساعدی رو شنیدید؟!»

دختری جرئت کرد و پرسید: «کیه این؟!» باورم نمی‌شد. احتمالاً سطح توقعاتم از آنها را باید بسیار پایین می‌آوردم. پرسیدم: «کسی به بیت شعر بلده بخونه؟ هر شعری از هر شاعری. مولانا، فردوسی، سهراب، شاملو... فرقی نداره. چیزی تو ذهنتون هست؟» پسری بی‌آنکه دست بلند کند و اجازه بگیرد، چیزی ریتیمیک خواند: «نگفته بودی چشات سگ داره/ فرق داره رفتارت با همه/ نگفتی درباره اینکه دوری درد داره...»

- «این چیه؟»

: «شعر.»

- «از کی؟»

: «تتلو.»

گفتم: «تتلو دیگه چیه؟!»

این بار آنها باورش نشد! حیرت‌زده نگاهم می‌کردند. صدای زیر چند دختر را شنیدم که دم‌گوش بغل‌دستی‌شان می‌گفتند: «چقدر اُمّله!» پسری که آن سرّ و ور را خوانده بود، بلند شد، تقریباً داد زد: «آخرین بارت باشه که به سلطان بی‌احترامی می‌کنی! این بار رو ندید می‌گیرم!» بعد از کلاس رفت بیرون و در را پشت‌سرش کوبید! ماتم برده بود. گفتم: «چرا همچین کرد؟!»

یکی از دخترها که پاچه‌ی شلوارش را تا زانو کشیده بود بالا و پاهای شیو شده

و سفیدش را انداخته بود بیرون، گفت: «جدیش نگیر، استاد. این زیادی تلتیتی بود! روش غیرت داره.»

گفتم: «تلتیتی دیگه چیه؟»

- «مهم نیست، استاد.»

جلسه‌ی اول، مقدماتی در مورد ادبیات برایشان گفتم؛ در مورد زبان فارسی، درباره‌ی اینکه چقدر این زبان پویایی دارد، چقدر قابلیت مانور دارد و اینکه برخلاف دیگر زبان‌ها چقدر خوب می‌تواند عمیق‌ترین احساسات آدمی را منتقل کند. گفتم رمز ماندگاری زبان فارسی همین است، ظرفیت عمیق آن در بیان احساسات آدمی. به‌خاطر همین است که خیام و عطار و حافظ کماکان خواننده می‌شود و تا به امروز باقی مانده است.

در راه برگشت از دانشگاه، فکر کردم با اینکه فاصله‌ی سنی من با اینها ده یا زده سال بیشتر نیست، چه تفاوت‌های عمیقی وجود دارد بینمان. هیچ‌کدام از دغدغه‌هایشان را نمی‌فهمیدم. نمی‌فهمیدم که چرا در مورد قیمت لباس‌های مارک، آرایش فلان خواننده، یا اینکه موبایلشان از چه برندی است آن قدر کنجکاو و علاقمند بودند. نمی‌فهمیدم که چرا این نسل آن قدر از عبارات انگلیسی در کلامشان استفاده می‌کردند. به نظرشان باکلاس می‌آمد؟ تپیشان چقدر عجیب و غریب بود؛ لباس‌هایشان، کلمه‌هایی که از دهانشان خارج می‌شد، روابطشان، همه‌چیزشان برایم غیرقابل درک بود. جامعه چقدر سریع عوض می‌شد، نسل‌ها چه زود به‌زود تغییر می‌کردند و من و امثال من که آنها را درک نمی‌کردیم، محکوم بودیم به فنا و طرد شدن از جامعه‌ای که پسری تن‌لش با شلواری جرخورده را بیشتر از یک استاد ادبیات تحصیل کرده می‌پسندید. جامعه انگار پوست انداخته بود و من در پوسته‌ی کهنه و قدیمی خود مانده بودم.

جلسه‌ی بعد، پیش از آنکه وارد کلاس شوم، مرا از آموزش دانشگاه خواستند. قراردادی را جلویم گذاشتند و گفتند امضاء کن. به متن قرارداد نگاه سریعی انداختم و امضا کردم. یک چیز را نفهمیدم. رقم حقوقم را دقیق‌تر نگاه کردم. در پایان قرارداد نوشته شده بود: «در پایان ترم مبلغ ۵/۳۸۰/۰۰۰ ریال به حساب

شما واریز خواهد شد.» چند بار رقم را نگاه کردم. پانصد هزار تومان؟! فقط پانصد هزار تومان برای یک ترم؟ برای چهار ماه؟! حقوق را بر چه اساسی می‌دادند؟ فقط به من چنین حقوق نحیفی می‌دادند یا اوضاع باقی اساتید هم این‌طور بود؟! پانصد هزار تومان آن هم بعد از چهار ماه به درد کجای زندگی‌ام می‌خورد؟ باید چه غلطی با این پول می‌کردم؟ در طول بالا رفتن از پله‌ها و رسیدن به کلاس، به خودم دل‌داری می‌دادم که مهم نیست؛ که شاید بعد از چند ترم وقتی سابقه‌ام بالا رفت، حقوقم بیشتر شود یا شاید اصلاً مرا جذب و استخدام کنند. با همین توهمات به خودم دلخوشی می‌دادم.

وارد کلاس شدم. تعداد دانشجویها تقریباً نصف شده بود. نیامده بودند. با من یا درسم یا شاید با هر دو حال نمی‌کردند. به تخمم! قرار بود چند رباعی خیام را با هم تحلیل کنیم و در موردش حرف بزنیم. پس از چند دقیقه گپ و گفت و احوال‌پرسی، یک رباعی خواندم و بعد آن را روی تخته نوشتم:

«چون عهده نمی‌شود کسی فردا را

حالی خوش دار این دل پُرسودا را

می‌نوش به ماهتاب ای ماه که ماه

بسیار بتابد و نیابد ما را»

و بعد گفتم: «خب بچه‌ها، خیام توی تاریخ ادبیات ما به فرق اساسی با دیگر شُعرا داره. فرقش اینه که بیشتر شُعرای کلاسیک ما درگیر عرفان و تصوف بودند. یعنی شعراشون رنگ و بوی مذهب و عرفان و آسمان می‌ده. در صدر اون‌ها مولوی و عطار، حافظ هم به بخش‌هاییش. اما خیام اصطلاحاً ماتریالیست بوده...»

دختری حرفم را قطع کرد: «آقا ماتریالیست چیه؟ یه جوری بگو ما هم بفهمیم.» - «ماتریالیست یعنی ماده‌گرا. یعنی به نظر خیام، هر چی هست تو همین دنیاست. خیام چندان به آخرت و دنیای بعد از مرگ فکر نمی‌کنه و به نظرش اگر هم وجود داشته باشه، چندان مهم نیست، چون انسان باید از این جهان، این زندگی، این دنیا و خلاصه از چیزی که حالا لمسش می‌کنه، لذت ببره. اصطلاحاً جهان بعد از مرگ رو کی دیده، کی ندیده! خیام همه‌ش می‌گه سعی کن تو این

دنیا، در لحظه‌ی حالت خوشحال باشی. اصطلاحاً دم رو غنیمت بشمار، برقص، شاد باش، زندگی کن، دنیا دو روزه. خب، کسی می‌تونه این شعری که رو تخته نوشتم رو تحلیل کنه؟ خیام داره درباره‌ی چی حرف می‌زنه تو این رباعی؟»
 پسری از نه کلاس گفت: «عرق سگی!» و کز و کز خندید. نیش دخترها باز شد. این همان پسری بود که دفعه‌ی قبل به خاطر اینکه نمی‌دانستم تتلو چیست، عصبی شد، از کلاس رفت بیرون و در را به هم کوبید.
 عصبی شدم. خواستم فحش خواهر و مادر را روانه کنم به سمتش اما جلوی خودم را گرفتم. گفتم: «منظورت چیه؟»

- «استاد، اوناهاش، نوشته «می»؛ تنها چیزی که از این شعر فهمیدم همینه. قدیما به عرق سگی می‌گفتن می.»
 : «اگه واسه دلقک‌بازی اومدی اینجا، تشریف ببر بیرون! کلاس رو با جای دیگه اشتباه گرفتی عموجون!»

خفه خون گرفت و چیزی نگفت. پس از چند دقیقه، شعر دوم را هم نوشتم و سعی کردم از دانشجوها هم حرف بکشم. باورم نمی‌شد که هیچ‌چیز از ادبیاتشان، از زبان ملی‌شان نمی‌فهمیدند. نه اظهارنظری می‌کردند و نه حتی هیچ سؤالی. باورم نمی‌شد که یک نسل چقدر می‌تواند اخته و بی‌هویت باشد! انگار توی عمرشان یک بیت شعر نخوانده بودند. مطلقاً هیچ کنجکاوی‌ای در مورد تاریخ و ریشه‌های زبانشان، در مورد بزرگان ادبیاتشان نداشتند. بالا تا پایینشان را می‌تکاندی، جز دخترپسربازی و تیپ لش زدن، سیگاری کشیدن و مزه‌پرانی، هیچ‌چیز در چنته نداشتند. با خودم فکر کردم که در این ده دوازده سال چه اتفاقی افتاده بود؟ خودم و همکلاسی‌هایم را با اینها مقایسه کردم. بی‌سوادترین و ابله‌ترین همکلاسی من در دوازده سال پیش، کل اینها را می‌گذاشت درون جیبش! راهشان می‌انداختم. باید راهشان می‌انداختم!

داختم درمورد ویژگی‌های شعر کلاسیک و فلسفه‌ی شعر خیام صحبت می‌کردم که همان پسر دلقک گفت: «آقا یه چیزی... شما این‌همه داری تحلیل و تفسیر می‌کنی از این شاعر و اون شاعر. که فلان شعر فلان فلسفه رو داره

و... به نظرم به آهنگ تلو، کل شاعرای ایران رو درو می‌کنه! مثلاً شما ترک «شب که می‌شه» رو گوش بده. واقعاً وایب خوبی می‌گیری. اونجا که می‌گه...» سپس با صدای بلند زد زیر آواز: «شب که می‌شه بگو تو کجایی توی یه شهر دور / شب که می‌شه نمی‌شه که بخوابم به زور / لعنتی شب که می‌شه / پرم از اشک چشم خسته می‌شه / آخه شب که می‌شه حس می‌کنم یکی نشسته پیشته...» بعد چهچه‌ی چندش‌آورش را قطع کرد و با ادبیاتی کریه گفت: «الان همین دو بیت شعر می‌ارزه به کل این چرندیاتی که تو این دو جلسه برامون بلغور کردی!» به‌وضوح دیدم که نیش همه‌ی دانشجویان باز شد. چند پسر در ته کلاس قهقهه‌ی بلندی سر دادند و دخترها هم زل زده بودند به من و می‌خندیدند. چیزی که نباید رخ می‌داد، رخ داد. ماژیک را پرت کردم روی میز. یگراست رفتم سراغ پسر و با تمام قدرتی که در بازویم داشتم، مشت‌ی کوبیدم به دماغش! دخترها جیغ کشیدند و پسرها وحشت کردند. پسری که دماغش خرد شده بود، افتاد روی زمین. چند لگد محکم با کفش نوک‌تیزم روانه‌ی صورتش کردم. بر احوالم هیچ تسلطی نداشتم و می‌خواستم انتقام تمام بدبختی‌هایم را از این بچه‌مزلف حرام‌لقمه بگیرم. اگر دانشجویا به خودشان نمی‌آمدند و جدایم نمی‌کردند، یقیناً جنازه‌اش هم به قبرستان نمی‌رسید. صدای جیغ‌وداد دخترها در کل راهروی آن طبقه پخش شده بود و همه‌ی دانشجویا و استادها از کلاسشان آمده بودند بیرون. از کلاس خارج شدم و زیر نگاه سنگین و متعجب همه از دانشگاه زدم بیرون و رفتم به سمت مکان امن خودم، خانه‌ام. گور پدر همه‌شان. گور پدر درس و دانشگاه و تدریس. باید دوباره بخزم درون لاک تنهایی‌ام. زندگی، شوخی مزخرفی با من کرده بود. پس از سال‌ها دست‌وپنجه‌نرم‌کردن با ناامیدی و سیاهی، امیدی برایم ساخت اما بلافاصله آن را از من گرفت! در راه خانه، حراست دانشگاه با من تماس گرفت و هرچه از دهنش درآمد، بارم کرد. موبایل را قطع کردم. رگ‌هایم هوس مخدر کرده بود. به آن ماده‌ی آرامبخش لعنتی نیاز مبرمی داشتم...



دیگر دانشگاه نرفتم. البته کسی هم خواستار حضور من نبود. با من هیچ تماسی گرفته نشد. احتمالاً خبرش حسابی پخش شده بود: «استاد ادبیات دانشگاه، در جلسه‌ی دوم، صورت دانشجویی را از ریخت انداخت!» تا او باشد که دیگر حد خودش را بداند و حریم استاد و شاگردی را رعایت کند! حرامزاده‌ی تین‌لش. چند هفته بعد پیامکی برایم آمد. از طرف قوه‌ی قضاییه بود و خبر از تشکیل پرونده و شکایتی علیه من می‌داد.

بهزاد کمانگر به‌محض آنکه پیامک را دید، یاد پسری افتاد که سر کلاس آش‌ولانش کرده بود. گوگل را باز کرد و نوشت: «دیه‌ی بینی و دندان شکسته چقدر است؟»

گوگل نتیجه را نشان داد: «دیه‌ی بینی هفتاد میلیون و دیه‌ی هر دندان شکسته، شصت میلیون تومان است.»

بهزاد کمانگر آه در بساطش نداشت و از طرفی، توان روانی زندان رفتن هم در وجودش نبود. از جهتی فکر کرد اگر دولت به جهت پرداخت دیه، خانه‌اش، تنها دارایی او در زندگی را مصادره کند، رسماً باید کارتن‌خواب شود؛ پس شامش را در سکوت خورد و لقمه‌ها را به‌سختی پایین داد. بعد قاب عکسی را که پدر و مادرش در آن شاد و خوشحال بودند و رو به دوربین می‌خندیدند، برداشت و نیم ساعتی درحالی‌که به آن دو خیره شده بود، حسابی گریه کرد. آن عکس را خودش در یک روز برفی از پدر و مادرش گرفته بود. پدر و مادری که حالا زیر خروارها خاک خوابیده بودند. آن‌قدر خیره به عکس ماند و گریه کرد که چشمانش از شدت یف‌آلودگی، به‌سختی باز می‌شد. در نهایت رفت سراغ مواد مخدر، چهاربرابر دوز همیشگی‌اش در سرنگ کشید و همه را یکجا درون رگش تزریق کرد.

بیست دقیقه‌ی بعد، بهزاد کمانگر با چشمانی سراسرفقید که خبری از مردمک در آنها نبود، با دهانی کف‌کرده از تشنج، روی تختش تمام کرد.

جنازه‌اش تا دو هفته بعد که بوی گند تعفن و پوسیدگی تمام کوچه را برداشت، همان‌جا ماند. در آخر با شکایت همسایه‌ها، پلیس در خانه را شکست و جسدش را گرفت و تحویل قبرستان داد. در مراسم خاکسپاری، هیچ‌کس بر مزارش حاضر نشد.

تبعیدی

داریوش جلینی

روی پله‌های برفی دادگاه نشسته‌ام و به اینکه راهی به‌جز رفتن ندارم، فکر می‌کنم. منظره‌ی امروز، پرتم می‌کند به دوران مدرسه. به زمستانی که روستای ما جوری سپید شده بود انگار که برف، تمام جهان را پوشانده باشد. بوی بخاری نفتی، داخل کلاس را پر می‌کرد. پشت نیمکت‌های چوبی می‌نشستیم؛ پسر بچه‌هایی همه شبیه به هم، با سرهای تراشیده با نمره‌ی چهار و لبخندی روی لب‌هایمان. روزهای برفی، خوشحال‌تر بودیم چون دیگر مجبور نبودیم مراسم صبحگاه سر صف را تحمل کنیم و به قرآن خواندن‌های طولانی اکبر با آن صدای گوش‌خراشش گوش بدهیم. و اینها را فقط آقامعلم می‌فهمید. وارد کلاس که می‌شد، یکی فوراً برپا می‌گفت و ما به احترامش اصلاً دلمان نمی‌خواست دوباره سر جایمان بنشینیم. او تنها دلیلی بود که مدرسه را قابل تحمل می‌کرد. درس‌ها را برایمان روخوانی نمی‌کرد که بقیه‌ی کار را به هوش نداشته‌ی ما بسپارد. با همه فرق داشت. آن‌قدر برایمان مطالب را توضیح می‌داد و مثال می‌آورد تا بفهمیم. حتی اگر لازم بود، ده بار یک مطلب را تکرار می‌کرد، هر بار با یک مثال جدید. ریش و موهایش جوگندمی بود اما با شور و هیجان یک جوان به ما درس می‌داد، با عشق. اگر یک روز به‌خاطر برف سنگین نمی‌توانست بیاید، همه نگران می‌شدیم که مبادا اتفاقی برایش افتاده باشد. بیشتر از آنکه به ما از روی کتاب‌درسی درس بدهد، برایمان از زندگی با عزت و شرافت می‌گفت؛ همان چیزهایی که به‌خاطرشان از تهران به این گوشه‌ی برفی از ایران تبعید

شده بود. همان چیزهایی که باعث شد خودم را بکشانم به شهر و بروم دانشگاه و در خیابان‌ها کتک بخورم و امروز روی پله‌های برفی دادگاه نشسته باشم و به تبعید فکر کنم.

به این حلقه‌ی لعنتی فکر می‌کنم که انگار قرن‌هاست ادامه دارد و هرچه می‌دویم، به همان نقطه‌ی شروع برمی‌گردیم. به این حلقه فکر می‌کنم و سرم گیج می‌رود و روی همان پله‌های دادگاه از حال می‌روم. صورتم می‌چسبد به برف تازه‌ای که روی زمین نشسته است و لبخند می‌زنم به علف هرزی که از پایین پله‌های سیمانی بیرون زده است. انگار برایش اصلاً مهم نیست که هنوز زمستان است!

تکرار بی پایان

روشنک آرامش

ساعت هشت و ده دقیقه بود که به کلاس رسید. استاد کامیار سر ساعت هشت، یعنی بعد از ورود خودش به کلاس، اجازه نمی‌داد دانشجویی وارد کلاس شود. درواقع اگر دانشجویی می‌خواست جلوی بچه‌ها کنفت نشود، بهترین راه این بود که اگر دیر رسید، بی‌خیال آمدن به کلاس شود. استاد عادت نداشت عصبانیت خود را نشان بدهد اما برایش وقت‌شناسی خیلی اهمیت داشت، پس فقط از یک کلمه استفاده می‌کرد: «بیرون!» و شاگردی که اصرار می‌کرد، ممکن بود کلاس درس استاد را برای همیشه از دست بدهد.

رنگ از صورت ستاره پریده بود. آب دهانش را قورت داد، نفس عمیقی کشید و آرام در زد، بعد باطمینان در کلاس را باز کرد و در آستانه‌ی در ایستاد. استاد کامیار بدون آنکه سرش را از روی کتاب بلند کند، گفت: «بیرون!»

همه‌ی بچه‌ها به هم نگاه کردند و بعد به ستاره خیره شدند. «ستاره» دانشجوی موردعلاقه‌ی استاد بود، دانشجویی منضبط و ممتاز که وقتی داستان‌ها و نقدهایش را سر کلاس می‌خواند، استاد با تحسین به او نگاه می‌کرد. همه می‌خواستند بدانند که آیا استاد، برای ستاره، استثنایی قائل می‌شود یا نه؟

ستاره تمام جرئت‌ش را جمع کرد و گفت: «استاد لطفاً، یه لحظه... می‌شه یه چیزی بگم؟»

همهمه‌ی بچه‌ها توی کلاس پیچید، بعضی با شوق و بعضی بی‌تفاوت به این صحنه چشم دوخته بودند؛ درواقع ستاره دوستی نداشت که با نگرانی به

او خیره شود و یا اینکه با چشم و ابرو از او بخواهد که بی‌خیال شود و بیرون برود. ستاره نمی‌خواست به کسی نزدیک شود. خودش همیشه می‌گفت که اگر کسی به من نزدیک شود، هنر اوست چون من نه تمایلی به ایجاد رابطه با دیگران دارم و نه تواناییش را؛ رابطه دست‌وپاگیر است و آدم را از اهدافش دور می‌کند. شاید این حرف‌ها را می‌زد که کسی نداند در درونش چه می‌گذرد، شاید هم نمی‌خواست به‌خاطر روابط عاطفی، مشکلی در زندگی‌اش پیش بیاید. در هر صورت نورچشمی استاد بودن هم بیشتر وقت‌ها باعث می‌شود حسادت دیگران برانگیخته شود.

آقای کامیار سرش را بالا آورد. صدای ستاره را شناخته بود. در واقع در بدو ورود به کلاس، جای خالی‌اش را دیده و تعجب کرده بود و کمی هم نگران شده بود، چون ستاره را خوب می‌شناخت و می‌دانست امکان ندارد کلاس او را از دست بدهد، مگر اینکه اتفاقی افتاده باشد. چشمش که به ستاره افتاد، برای یک لحظه مردد شد که چه واکنشی نشان دهد، اما با کمی مکث، به آرامی گفت: «بیرون!»

ستاره نگاهی به بچه‌ها انداخت، نگاهی به استاد کامیار و بعد روی زمین افتاد.



ستاره که رتبه‌ی خیلی خوبی آورده بود، به توصیه‌ی مشاور تحصیلی‌اش می‌خواست در دانشگاه تهران رشته‌ی حقوق بخواند، اما در لحظه‌ی آخر پشیمان شده بود و به‌خاطر عشق و علاقه‌اش به ادبیات، تصمیم گرفته بود وارد دانشکده‌ی ادبیات شود. ترم چهار بود و در خوابگاه دانشجویی زندگی می‌کرد. مادر و پدرش به‌جز او چهار بچه‌ی کوچک‌تر هم داشتند. ستاره از نجف‌آباد آمده بود؛ دختر اول یک خانواده‌ی شلوغ که پدرش کارگر و مادرش خانه‌دار بود، آنها در یک خانه‌ی دو اتاقه زندگی می‌کردند و ستاره قبل از آنکه به خوابگاه بیاید حتی تخت‌خواب هم نداشت، چه برسد به اینکه بتواند گوشه‌ای برای درس خواندن و مطالعه داشته باشد. اگر هم در کنکور رتبه‌ی خوبی آورده بود، به این دلیل بود که تمام وقت در کتابخانه‌ی مدرسه می‌ماند و درس می‌خواند؛

مثل حالا که بیشتر وقتش را در کتابخانه‌ی دانشگاه می‌گذرانند. عطشش برای خواندن تمام نمی‌شد. همیشه آرزو داشت که دکترای ادبیات بگیرد و عضو هیئت‌علمی دانشگاه شود تا بتواند درآمد خودش را داشته باشد و آن وجهه‌ی اجتماعی‌ای که همیشه آرزویش را داشت. لاغر بود با قدی متوسط، چشمانی روشن و موهای مجعد تیره. پوستش گندم‌گون بود و دست‌هایی ظریف و کشیده داشت. استاد کامیار همیشه برایش الگوی جذابی از تمام چیزهایی بود که دوست داشت، داشته باشد؛ یک استاد جوان و پرکار، دکترای ادبیات فارسی، یک نویسنده و منتقد موفق، که داوری چندین جشنواره‌ی ادبی را برعهده داشت. استاد کامیار چند رمان پرفروش داشت و با آنکه تازه به چهل سالگی رسیده بود، به‌خاطر زندگی سختی که گذرانده بود، شکسته‌تر به نظر می‌رسید. به‌جز شاگردانش خانواده‌ای نداشت و کلاس درسش همیشه شلوغ بود. درعین‌حال که با دانشجویانش مهربان بود و همیشه سعی می‌کرد پشتیبانشان باشد، بسیار سختگیر بود. بچه‌ها، هم از او می‌ترسیدند و هم دوستش داشتند.

ستاره سعی می‌کرد سر کلاس او بهترین باشد، اما هیچ‌وقت از خودش راضی نبود. دوست نداشت با دیگران دوست شود و بهترین دوستش کتاب‌هایش بودند، اما دلش می‌خواست بیشتر با استاد کامیار وقت بگذراند و از او یاد بگیرد؛ باین‌همه، به‌خاطر خجالتی بودنش، هرگز نمی‌توانست در ساعاتی غیر از کلاس درس، حتی برای پرسیدن یک سؤال هم به دفتر استاد برود.

ستاره از نگاه بقیه همیشه دختر مرموزی بود، چه وقتی که دبستان می‌رفت و چه وقتی که در دوره‌می‌های خانوادگی با دخترعموها و دخترخاله‌ها جوش نمی‌خورد و بازی نمی‌کرد. برعکس او، خواهرها و برادرهایش پرسروصدا و پرجنب‌وجوش بودند، آن‌قدر که مادر همیشه از دستشان کلافه می‌شد.

ستاره کلاس سوم ابتدایی را جهشی خوانده بود و از نگاه دیگران دختر باهوشی بود. از وقتی هم که به تهران آمده بود، توانسته بود در یک داروخانه کار نیمه‌وقتی پیدا کند تا بتواند درآمدی هم داشته باشد و کمتر از خانواده‌اش پول توجیبی بگیرد.



چشم‌هایش را که باز کرد، توی بیمارستان بود. دکتر داشت با استاد کامیار صحبت می‌کرد که مشکل، افت قندخون بوده و باید چند آزمایش دیگر هم انجام بشود. ستاره می‌ترسید که دکتر متوجه شود که به خودش انسولین تزریق کرده تا افت شدید قند خون پیدا کند و به‌موقع بتواند از حال برود. به نظر خودش نقشه‌اش چند ایراد داشت، اما امیدوار بود که کسی متوجه نشود. اول اینکه ممکن بود در آزمایش خون معلوم شود به خودش انسولین تزریق کرده و زیر سؤال برود، دوم اینکه شاید استاد کامیار همراهش به بیمارستان نمی‌آمد و آن وقت تمام برنامه‌هایش نقش بر آب می‌شد. ممکن هم بود یکی از حراست را بفرستند، اما ته دلش می‌دانست که استاد همیشه در لحظات سخت کنار شاگردانش می‌ماند. دست‌کم چند مورد را در کلاس دیده بود؛ مثلاً وقتی مادر لایلا احمدی فوت شد، استاد به مراسم ختم رفته بود و با لایلا همدردی کرده بود، و چند مورد دیگر هم پیش آمده بود، ولی باز هم ته دلش شک داشت. به‌هر حال خوشحال بود که توانسته استاد کامیار را به بیمارستان بکشانند. نگاهی به ساعت کرد؛ حدود نه و نیم بود. باید یک ربع دیگر معطل می‌کرد تا به خواسته‌اش برسد. سریع چشم‌هایش را بست و سعی کرد به یاد بیاورد.



ستاره وارد کلاس شد و روی صندلی‌اش نشست. صندلی در گوشه‌ی سمت راست در اولین ردیف کلاس بود، درست روبه‌روی میز استاد. ساعت هشت استاد کامیار وارد کلاس شد، حضور و غیاب کرد و کمی بعد شروع کرد به درس دادن، این دفعه‌ی سوم بود که ستاره، سوم اسفند ماه سال هشتاد و هشت را تجربه می‌کرد، البته تا آنجا که به یاد می‌آورد. در ذهنش شمرد یک، دو... وقت آن بود که استاد از ستاره بخواهد داستان کوتاهی را که تکلیف هفته‌ی گذشته بود، بخواند. ستاره دستش را لای دفترش گذاشته بود. بار اول، دقیقاً اولین سوم اسفند سال هشتاد و هشت، داستان را خوانده بود و استاد ایرادهایش را گرفته بود. حالا که سومین بار بود، به‌راحتی می‌دانست چطور باید بخواند، کجا مکث

کند، کجا پاراگراف را ببندد و کجا به صدایش فراز و فرودی تأثیرگذار بدهد، با صدای رسا و بلند، بدون طمأنینه و محکم، خجالت را کنار گذاشت: «سه...»
: «خانم اسفندیاری! تکلیف هفته‌ی گذشته رو بخونید لطفاً.»
- «بله استاد.»

ستاره شروع کرد به خواندن. داستان در یک پاییز برفی اتفاق افتاده بود؛ داستان دختری که هر زندگی را چند بار تجربه می‌کرد و هر بار سعی می‌کرد اشتباهات گذشته‌اش را تکرار نکند، اما هر بار دچار چالش جدیدی می‌شد. هر بار برای نجات یکی از عزیزانش دوباره به دنیا برگشته بود، اما با تغییر یک زندگی، باعث اتفاق‌های دیگری شده بود و چالش‌های تازه‌ای را تجربه کرده بود. هر بار دردی به دردهایش اضافه شده بود و رنجی تازه به روحش زخم زده بود و در آخر هم چون نتوانسته بود یکی از عزیزانش را از مرگی نابهنگام نجات دهد، خودکشی کرده بود.

ستاره داستان را در حالی خوانده بود که به احساساتش مسلط بود و نگذاشته بود ذره‌ای لرزش در صدایش منعکس شود، چون استاد کامیار نوشته‌های احساسی را فاقد ارزش ادبی می‌دانست. به نظر او هر چیز اصول خودش را داشت، دل‌نویسته و خاطره سر جای خودش، اما داستان می‌بایست چهارچوب‌های خودش را داشته باشد.

: «خیلی ایده‌ی جالبی بود خانم اسفندیاری. خوشحالم که ایده‌های خودتون رو این قدر خوب پر و بال می‌دید، مطمئنم که دو سه سال دیگه می‌تونین جوایز جشنواره‌های مطرحی رو برنده بشید، البته اگه ادامه بدید و دلسرد نشید، نه مغرور به خوب‌نوشتن، نه دلگیر از ضعف‌هاتون، چون تمام این چیزها طبیعیه.»
بعد رو به بچه‌ها گفته بود: «داستان باید شما رو با خودش همراه کنه، باید این حس رو در شما به وجود بیاره که ندونید بعدش قراره چه اتفاقی بیفته، این آتش اشتیاق خواننده رو تیز می‌کنه، شما هم برای نوشتن یه داستان خوب باید...»
درست بعد از گفتن این جمله، دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود و دهانش را مثل یک ماهی که از رودخانه بیرون افتاده باشد و روی سنگ جان

بدهد، باز کرده بود، انگار بخواهد حرفی بزند اما صدایی نداشته باشد. بعد وسط کلاس روی زمین افتاده بود.

چچه‌ها از جا پریدند. یکی از کلاس بیرون دوید که کمک بیاورد، یکی به اورژانس تلفن کرد و دیگری سعی داشت با تنفس مصنوعی و ماساژ قلبی استاد کامیار را احیا کند. تنها کسی که بُهت زده از جایش تکان نخورده بود، ستاره بود. می‌دانست که تمام شده و کاری از او بر نمی‌آید. برای همین بعد از سه بار تکرار اشتباه، این بار می‌خواست کار درست را انجام دهد.



حالا که اینجا بود و در بیمارستان دراز کشیده بود، داشت به احتمالات دیگری هم فکر می‌کرد، اگر این بار شکست می‌خورد، دیگر منتظر نمی‌ماند تا به مرگ طبیعی بمیرد، بلکه تصمیم داشت مثل قهرمان قصه‌اش، برای نجات جان استادش خودکشی کند تا زودتر پا به دنیا بگذارد. همه‌چیز به نظرش یک تسلسل بی‌محتوا آمد. شاید باید زودتر می‌جنید، مثلاً به استادش هشدار می‌داد، یا با او وارد رابطه‌ی عاشقانه می‌شد؛ البته این خیلی بعید بود چون مرزهایی که بینشان بود، خیلی عمیق‌تر از این حرف‌ها بود. یا اینکه می‌شد به شکل ناشناسی برایش نامه و ایمیل بفرستد تا استاد کامیار متوجه بیماری قلبی خودش بشود. این کارها شاید تأثیرشان خیلی بیشتر بود. اما ستاره همیشه سخت‌ترین راه را انتخاب کرده بود. مثلاً می‌دانست قرار است با محمد شگری، دانشجوی رشته‌ی عمران، که تقریباً با هم سوار اتوبوس می‌شدند و هر روز صبح همدیگر را می‌دیدند ازدواج کند، دو تا بچه بیاورد و بعد محمد طی حادثه‌ی تصادف از دنیا برود. برای همین هیچ‌وقت سوار اتوبوسی که محمد با آن به دانشگاه می‌رفت، نمی‌شد و نیم ساعت زودتر می‌رفت تا به اتوبوس قبلی برسد؛ درحالی‌که به‌راحتی می‌توانست سوار اتوبوس بشود ولی به محمد بی‌محلّی کند. هر بار جلوی چیزی را گرفته بود. حتی نمی‌دانست این چندمین بار است که دارد داستان زندگی خودش را زندگی می‌کند. حتی نمی‌دانست بعد از

افتادن وسط کلاس، آیا استاد کامیار را صدا زده و دست او را گرفته که استاد تا بیمارستان همراهی‌اش کرده و یا فقط شانس آورده است. حالا نزدیک اتاق CPR بود و تقریباً پنج دقیقه مانده بود به ساعت نه و چهل و پنج دقیقه.

سعی کرد به استاد چیزی بگوید: «استاد ببخشید...؟»

استاد کامیار داشت توی موبایلش چیزی تایپ می‌کرد، سرش را بالا آورد و گفت: «خانم اسفندیاری، ما رو ترسوندین... خدا رو شکر که خوبین. من باید برم. خانم محمدی مسئول خوابگاه الان داره میاد بالا که کنارتون باشه. به خونواده‌تون هم اطلاع دادیم. نمی‌دونستم اصفهانی هستین، همشهری منید پس... خب بیشتر مراقب باشین و حتماً صبحانه بخورین...»

بعد لبخندی زد و گفت: «درضمن، دیر هم نیاین سر کلاس...»

گونه‌های ستاره از خجالت سرخ شده بودند، اما می‌دانست که هرطور شده، باید استاد را تا قبل از حمله‌ی قلبی در بیمارستان و نزدیک اتاق CPR نگه دارد. نگاه شرمگینی به استاد کامیار انداخت و گفت: «می‌شه چند دقیقه پیشم بمونید لطفاً... می‌ترسم!»

استاد کامیار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «فقط چند دقیقه، چون کلاس دارم.»

- «ممنونم استاد.»

صندلی را کنار تخت ستاره گذاشت و نشست. انگار او هم نمی‌دانست چه بگوید. ستاره گفت: «استاد من خیلی بهتون مدیونم. من هروقت توی زندگی من نمی‌دونستم باید چه کار کنم، شما راه رو جلوی پای من گذاشتین... دستم رو گرفتین و همراهم اومدین...» چشمش را به ساعت روبه‌رویش دوخت و بعد با خجالت ادامه داد: «خواستم بگم ممنونم که همراهم اومدین بیمارستان و الان کنارم نشستید که نترسم.» نفس عمیقی کشید: «استاد رنگتون پریده، خوبید؟» استاد کامیار با لبخندی روی لب، سرش را بلند کرد که جواب ستاره را بدهد، ولی دوباره دهانش مثل ماهی باز ماند؛ همان ماهی ترسیده‌ای که راهش از

جریان رودخانه به صخره‌ی کنار آب افتاده بود و دهانش را با تقلای کلمه تکان می‌داد. ستاره فریاد کشید : «کمک...کمک...»

چشمان استاد کامیار به صورت ستاره خیره مانده بود. پرستارها و پزشک او را به اتاق CPR بردند. خانم محمدی که تازه رسیده بود، از سروصدای ستاره بهت زده شد. ستاره جویده‌جویده همه‌چیز را برای خانم محمدی تعریف کرد. در اتاق CPR بسته بود. ستاره نمی‌دانست این بار چه اتفاقی می‌افتد. آنژیوکت از رگش جدا شده و خون روی دستش راه افتاده بود. همه‌جا به نظرش تاریک می‌آمد. کوچک‌ترین نوری بدنش را به لرزه می‌انداخت. از پنجره‌ی اتاق CPR، داخل را با وحشت نگاه می‌کرد، کفش‌های استاد کامیار را می‌دید و صدای پزشک و پرستاران که چیزهای نامفهومی می‌گفتند، صدای دستگاه شوک... : «یه بار دیگه...»

ستاره زیر لب چیزی می‌گفت؛ انگار داشت ورد می‌خواند: «برگرد... برگرد...» لبه‌های چادر خانم محمدی روی زمین کشیده شده بود. تسبیح به دست ایستاده بود به ذکر خواندن. زمان استعداد عجیبی در کش آمدن دارد. درست در لحظه‌های ترس و ناخوشی، هر لحظه، انگار دقیقه می‌زاید. چشم‌های ستاره پر از اشک شده بودند. از بس ترسیده بود، احساس سرگیجه داشت اما توی دلش می‌دانست قرار است چه کار کند. تنها دلخوشی‌اش این بود که خودش را بکشد و زودتر و با آگاهی بیشتری برای نجات استاد کامیار به دنیا برگردد. می‌دانست که این تسلسل پایان‌ناپذیر قسمتی از عذاب زندگی انسان است و درواقع وقتی می‌گویند شما تا ابد زنده‌اید، یعنی تا ابد تکرار می‌شوید، یعنی آن قدر یک زندگی را تکرار می‌کنید تا از بر شوید و دیگر اشتباه نکنید، بتوانید تمام عزیزانتان را نجات دهید یا دست‌کم کاری برای دنیا بکنید؛ کاری که ارزش ماندگاری داشته باشد.

روی نوک پا ایستاد. اگر ساعت از ده می‌گذشت و استاد کامیار به زندگی برمی‌گشت، رسالت او، کاری که برایش چند بار به دنیا آمده بود و هر بار نیمه‌تمام مانده بود، به درستی انجام می‌شد. قلبش آرام و قرار نداشت. به چشم‌های اشک‌آلود خانم محمدی نگاه کرد، به تسبیح رنگ‌ورورفته و کیف‌دستی قهوه‌ای

استاد که کنار تخت ستاره روی صندلی جا مانده بود. بی‌اختیار به سمت صندلی رفت و کیف را بغل کرد. اشک‌هایش مثل باران روی کیف می‌ریخت. در اتاق CPR باز شد. پزشک اورژانس نگاهی به ستاره و خانم محمدی انداخت و گفت: «خدا رو شکر برگشت، باید حتماً آنژیو بشه. خطر رفع شده، نگران نباشین.»

ستاره به شیشه‌ی مات روبه‌رویش نگاهی انداخت. از همین‌جا هم می‌توانست چشمان پف‌آلود و بینی قرمزش را ببیند. لب‌های خشکش از اشک خیس شده بودند.

رعنا

عاطفه اسدی

به آرش می‌گویم روی کارت بنویسد «کلیه‌ی ایام هفته به‌جز دوشنبه‌ها». دوشنبه‌هایم رزرو آقای روشن است. مثل همین امروز که می‌دانم منتظرم است. الان حتماً دارد به‌گردنش از آن ادکلنی می‌زند که بوی پیپ و صابون می‌دهد و سر من را حسابی درد می‌آورد. هر هفته، از تاکسی که پیاده می‌شوم، «ملوک ضرابی» دارد توی کوچه و راهرو و حیاط خانه‌اش آواز می‌خواند؛ و من رعنا می‌شوم و نرمک‌نرمک و خندان‌خندان از سر کوچه می‌آیم و دالان راهرو را رد می‌کنم و وارد حیاطی می‌شوم که همیشه بوی خاک خیس خورده می‌دهد. بعد آقای روشن را می‌بینم که در آستانه‌ی در چوبی خانه، تن نحیفش را تکیه داده به عصایش و منتظرم است و با شوق و خنده می‌گوید: «نرمک‌نرمک از لب چشمه دیر برگشتی امروز، رعنا!»

بعد بغلش می‌کنم و روبوسی می‌کنیم؛ می‌رویم داخل و من پیراهن لیمویی گلدار زن مُرده‌اش را می‌پوشم، همان‌طور که او روی صندلی لهستانی‌اش می‌نشیند و بلندبلند برایم شاهنامه می‌خواند، خانه را تمیز می‌کنم، لوبیاپلوی چربی را که دوست دارد برایش می‌پزم و قبل از آنکه قاشق اول را بخورد، فوراً قرص چربی را می‌گذارم توی دهانش. بعد موقع خوردن چای توی استکان‌های کمرباریک و نعلبکی‌های چینی گل‌سرخ که می‌رسد، آقای روشن سرش را تکیه می‌دهد به عصایش، صدایش را که از ساعت‌ها شعرخوانی بلندبلند گرفته است، با دو تا سرفه صاف می‌کند و مثل همیشه می‌گوید: «با جوونی‌هاش مو

نمی‌زنی! مخصوصاً توی این لباس. راستی خارج رفتنت چطور شد، رعنا؟» و من می‌گویم: «خیلی زبونشون دنگ و فنگ داره. دارم بکوب می‌خونم، ولی توی سرم نمی‌ره!» آن وقت آقای روشن یک لحظه می‌رود توی فکر، بعد آهی می‌کشد، دو تا ضربه به سرش می‌زند و می‌گوید: «یه زمانی بود، شعرای حافظ و سعدی رو مثل چی از حفظ می‌خوندم، رعنا. اونجا از بس کوبیدن توی سرم که تا یه مدت، اسم خودم هم یادم رفته بود.»

از روی مبل به جلو خم می‌شوم و دست‌های لرزانش را که دور عصا حلقه شده‌اند، می‌بوسم، اما آقای روشن انگار فقط تنش در اتاق و روی صندلی لهستانی است و در ذهنش، در اتاق دیگری دارد شکنجه می‌شود. دوباره دست‌هایش را می‌بوسم که به خودش بیاید. آن وقت با صدایی که انگار از یک جای دور به گوش می‌رسد، داستان تکراری‌اش را برایم می‌گوید:

«دو ماه مونده بود به بازنشستگیم که ریختن مدرسه و گرفتیم. باز جوم می‌گفت باید بیای جلوی دوربین و یه کلمه بگی من کشتم! می‌گفتم به خدا من نکشتم! به هر چیزی که بهش اعتقاد دارین قسم، من نکشتم! من اصلاً اون ساعتی که تصادف اتفاق افتاده، توی تظاهرات معلما نبودم. از ساعت نه صبح تا دوازده ظهر مراقب امتحان بودم. می‌گفتم به جز معلما و همکارا، هشتاد و شش تا شاگرد توی نمازخونه هم شاهدیم هستن. من تازه عصر رفتم جلوی مجلس و ایستادم کنار بقیه. حتی شعار هم ندادم! می‌گفتم من اصلاً گواهینامه‌ی اتوبوس که هیچ‌چی، گواهینامه‌ی معمولی هم ندارم که بخوام سوار ماشین بشم و مأمور پلیس رو زیر بگیرم! از رانندگی می‌ترسم. اصلاً فرق ترمز و کلاچ رو هم نمی‌دونم. باز جوم می‌خندید و می‌گفت اتفاقاً همین که گواهینامه نداری خودش یه دلیل محکمه که تو اون مأمور رو زیر گرفتی؛ چون رانندگی بلد نبودی. پس بیا بشین جلوی دوربین، بگو اگر چه غیر عمد، اما کار، کار تو بوده و از روی عصبانیت و هیجان انجامش دادی. بگو پشیمونی و امیدواری که توی کارت فرجی بشه و بهت عفو بدن. می‌گفتم نه. من چرا باید همچین دروغی بگم؟ منو می‌کوبید توی دیوار. می‌گفت خوردت می‌کنم! استخوانات رو پخش می‌کنم کف همین اتاق! تو مرغی یا مرد، این قدر لاغری؟!»

بار آخر گفت آگه حرف زنی، می‌دم زنتو بیارن، توی همین اتاق جلوی چشم خودت ترتیبشو می‌دم. تف انداختم توی صورتش، رعنا...»

همیشه وقتی آقای روشن به اینجا می‌رسد، دست‌هایش را می‌گیرم و تن لرزانش را بلند می‌کنم، می‌برمش توی تخت آهنیش، اشک‌هایش را پاک می‌کنم، توی تخت کنارش دراز می‌کشم و بعد از آنکه در گوشم می‌گوید: «من دیگه آفتاب لب بومم، رعنا... روزای آخرمه...»، با دست‌هایم می‌کنم. بعد بی‌صدا بلند می‌شوم و پاکت پول را که می‌دانم از روز قبل آماده کرده، از جای همیشگی‌اش داخل کسوی اول برمی‌دارم، پتوی پلنگی را می‌کشم روی آقای روشن و درحالی‌که صدای ناله‌های ضعیفش در خواب، اتاق را پر کرده، می‌پریم توی آژانس و می‌روم.

آرش همان‌طور که تایپ می‌کند، می‌پرسد: «پس شد همین؟ خدمات ماساژ در منزل با تعرفه‌ی مناسب، توسط ماسور حرفه‌ای؟»

آینه‌ی کوچک و رژلبم را از داخل کیفم درمی‌آورم و می‌گویم: «اون به‌جز دوشنبه‌ها رو هم نوشتی؟»

آرش سرش را تکان می‌دهد یعنی نوشته است. بعد با خنده می‌گوید: «حالا این آقامعلمه چی داره که این‌قدر خاطرشو می‌خوای یه روزت رو کلاً اختصاص دادی بهش؟ زن و بچه نداره؟»

رژلبم را که کمرنگ شده، تجدید می‌کنم و لب‌هایم را به هم می‌مالم تا کامل رنگ بگیرند و می‌گویم: «زنش همون موقعی که اینو مجبورش کردن اعتراف اجباری کنه، سخته می‌کنه می‌میره؛ قبل از اینکه آقای روشن آزاد بشه. بچه‌هاشم هستن، ولی تنها زندگی می‌کنه. آرش، برنداری داستان اینو هم بنویسی‌ها!»

: «مگه کی داستانا می‌نو می‌خونه حالا. بعدشم، چرا ننویسم؟ هر داستان خوبی ریشه توی زندگی واقعی داره دیگه. چه‌جوری آزاد شده؟»

- «هیچ‌وقت دقیق نمی‌گه. ولی دیگه از کار بیکارش کردن و نتونسته درس بده. آرش، کی گفته که داستان آقای روشن داستان خوبی می‌شه؟ همه‌ش بدبختی و زندان و بیچارگی. کجاش قشنگه؟»

: «مگه قراره همه‌ی داستانا قشنگ باشن؟ چه شکلیه؟»

- «روشن؟ لاغره. شکسته‌ست. خیلی شکسته‌تر از سن‌وسالشه. به نظر من که داستان باید شاد و قشنگ باشه و حال آدمو عوض کنه! خودمون کم بیچارگی نداریم...»

: «اما یکی هم باید باشه که داستان آدمای بدبخت و بیچاره رو بنویسه.»
 آرش پسر خوبی است، اما گاهی که می‌رود سر منبر و حرف‌های قلمبه‌سلمبه تحویل آدم می‌دهد، خیلی حوصله‌اش را ندارم. همیشه می‌ترسم ماجراهایی را که از مشتری‌هایم برایش تعریف می‌کنم، توی داستان‌هایش بنویسد و اسم من را هم بیاورد و آبرویم برود. اما هربار، قول می‌دهد که اگر قرار باشد من و مشتری‌هایم شخصیت داستان‌ش بشویم، اسم و قیافه و همه‌چیزمان را عوض می‌کند. تقریباً هم‌سن‌وسال خودم است. تازه درسش تمام شده و توی کافی‌نت محله کار می‌کند. آرزویش این است که یک روز کتاب داستان‌هایش را چاپ کند و نویسنده‌ی معروفی بشود. گاهی، وقت‌هایی که بغل هم خوابیده‌ایم، به‌جای اینکه دو تا حرف عاشقانه به آدم بزند یا لاقل زودتر قال قضیه را بکند و برود، یکهو کیف بزرگش را باز می‌کند و کاغذهایش را درمی‌آورد تا داستان جدیدش را برایش بخواند. داستان‌هایش با رمان‌های عاشقانه‌ای که توی نوجوانی‌ام با هم‌کلاسی‌هایمان ردّ و بدل می‌کردیم و یواشکی زیر میز می‌خواندیم، فرق دارند. همه‌شان ماجرای آدم‌های فلک‌زده‌ای هستند که آخر قصه به هم نمی‌رسند و همان‌طور بدبخت و بیچاره، باقی می‌مانند و یا حتی از روز اول هم بدبخت‌تر می‌شوند. همیشه به وسط‌های داستان‌خوانی‌اش که می‌رسد، خودم را خیلی طبیعی می‌زنم به خواب و آرش اول صدایش را می‌آورد پایین‌تر، بعد ساکت می‌شود و زیرچشمی می‌بینمش که لباس‌هایش را می‌پوشد و کفش‌هایش را می‌گیرد دستش و روی نوک پنجه بیرون می‌رود که من بیدار نشوم.

آرش همان‌طور که پشت کامپیوتر نشسته، می‌رود توی فکر و خیره می‌شود به مانیتور بزرگ روبه‌رویش. بعد قدری با دکمه‌های کیبوردش ور می‌رود و می‌گوید بهتر است بعد از کلمه‌ی «ماساژ»، روی کارت بنویسیم «و سه نقطه». می‌گوید در سه نقطه‌ها، یک‌عالمه حرف نگفته وجود دارد؛ یک‌عالمه راز که آدم‌ها از ندانستنش و اینکه خودشان می‌توانند حدسش بزنند و تجسمش

کنند، لذت می‌برند. از حرف‌هایش سردر نمی‌آورم. می‌گویم: «اگه فکر می‌کنی خوبه و واسه‌م شر نمی‌شه، سه نقطه رو اضافه کن. اگر نه که نکن. مگه من سردرمیارم؟ کی چاپ می‌شه پیام ببرم؟»

- «خودم برات میارم در خونه. حالا کارت ویزیت چاپ کردن واجب بود؟»
: «تو سر در نمیاری. مشتریای آدم حسابی...»

پسرپچه‌ای وارد می‌شود و یک دسته ورق می‌دهد به آرش که برایش کپی بگیرد. آرش می‌رود پای دستگاه و بعد کاغذهای داغ، یکی‌یکی مثل نانی که از تنور دربیاورند، از پرینتر می‌آیند بیرون. من مرتبشان می‌کنم و می‌دهم دست بچه. منتظر می‌مانم پولش را بدهد و برود. بعد می‌گویم: «قبل اومدن بزنک. دیگه هم صبحا بی‌خبر پا نشی بیای پشت در بمونی. صبحا می‌رم هلال‌احمر دیگه. گفته بودم بهت.»

- «واسه چی؟»

: «همون دوره‌های امدادگری و این جور چیزا. رسیدیم به تکنیک‌های بخیه زدن. روزای اول خیلی سختم بود. الان خانوم دکتر شدم برای خودم!»
- «به به! پس باید توی کارت بنویسم یه خانوم دکتر قراره بیاد ماساژتون بده!»
: «کلی چیز یاد گرفتم. الان دیگه بلدم که اگه زخم عمیق و طولانی باشه، بهتره اول از وسط زخم شروع کنیم. یه کوک می‌زنیم وسطش دو سرش وصل شه به هم، بعد...»

- «این کلاهدارای توی اینترنت خوب سرکیسه‌ت کردنا! خودتم باورت شده داری می‌ری!»

: «باور کن کلاهداری نیست. خودم یکی رو می‌شناسم که همین جوری رفته! فقط باید زودتر این مدرک لعنتی رو بگیرم!»

- «یعنی تو جدی جدی رفتنی هستی؟ چون بخیه زدن یاد گرفتی، مفت مفت می‌برنت خارج؟»

خداحافظی می‌کنم و از مغازه‌ی آرش می‌زنم بیرون. راه می‌افتم سمت خانه‌ی آقای روشن. دیرم شده و می‌دانم پیرمرد تا الان حسابی نگرانم شده است. با مشاور آن مؤسسه‌ای که شماره‌اش را از توی اینترنت پیدا کردم،

حساب کرده‌ایم که اگر این یک سال را بنشینم و بکوب زبان بخوانم، بعدش می‌توانم با همین دیپلم معدل پایینی که به‌زور گرفته‌ام، برای کار بروم آلمان. وقتی مشاور از من پرسید چه مهارت‌هایی داری و چه کاره‌ای، کمی فکر کردم، زدم زیر خنده و گفتم ماساژور! مشاور کمی فکر کرد و گفت حتماً ماساژور بودن هم به کارت می‌آید، اما الان باید یک کاری یاد بگیری که به درد آن‌ور رفتنت بخورد. یک شغلی که آن‌ور، برایش نیرو زیاد لازم دارند و بازار کارش خوب است. مثل نگهداری از پیرمرد و پیرزن‌ها و از این‌جور کارهای خدماتی. کلاس‌های هلال‌احمر هم فکر او بود. گفت هرچه مدارک مرتبط بیشتری مرتبط با آوسبیلدونگی که می‌خواهیم بفرستیم داشته باشی و از پرستاری بیشتر سردر بیاوری، برایت بهتر است. گفتم آوسبیلدونگ دقیقاً چیست، گفت برو زبانت را بخوان و مدرکت را بیاور، به وقتش برایت می‌گویم.

در خانه‌ی آقای روشن باز است و بوی خاک خیس خورده پیچیده توی کوچه، اما خبری از ملوک ضرابی نیست و به جایش یک نفر دارد توی بلندگو، قرآن می‌خواند. انگار دارد به زبان دیگری می‌گوید دوران رعنا بودن من دیگر به پایان رسیده است. لیم را با زبان خیس می‌کنم و دنباله‌ی شالم را آهسته می‌کشم رویش تا رژم را کمرنگ‌تر کنم. وارد خانه می‌شوم که ببینم چه خبر است. مردها با پیراهن مشکی توی حیاطند. یک نفر خرما تعارفم می‌کند و می‌گوید: «زنونه داخله. بفرمایید.»

دو تا خرما برمی‌دارم و همزمان می‌گذارم توی دهانم. صدای گریه و زاری از زنانه نمی‌آید. فقط سروصداست و بوی عرق و لباس‌های مشکی براق و توری. به دو زنی که بالای مجلس نشسته‌اند، با سر سلام می‌کنم، اما حواسشان نیست. هر دو دخترهای آقای روشن هستند. عکسشان را خودش توی آلبوم نشانم داده بود. همان‌جا دم در، می‌نشینم روی زمین. عکس قاب‌گرفته‌ی آقای روشن را روبان مشکی زده‌اند و گذاشته‌اند سر طاقچه، کنار ضبط قدیمی‌ای که دارد به جای رعنا، قرآن پخش می‌کند. زنی خم می‌شود و چای تعارفم می‌کند. چشمم که به استکان کمرباریک می‌افتد، بغضم می‌گیرد. یک قلپ چای داغ می‌خورم و به بغل‌دستی‌ام می‌گویم: «کجا می‌تونم لباسمو عوض کنم؟» اشاره می‌کند به

اتاق آقای روشن که درش نیمه‌باز است. از اینجا که نشسته‌ام، پایه‌های تخت آهنیش را می‌شود دید. بقیه‌ی چایم را سرمی‌کشم و وارد می‌شوم. در اتاق را می‌بندم. همه‌چیز مثل آخرین باری که خانه را مرتب کردم و رفتم، سر جاییش است. پتوی پلنگی هم مرتب و دقیق روی تخت کشیده شده، فقط دیگر پیرمردی زیر آن نیست که ناله‌های نامفهومش در خواب و خس‌خس نفس‌هایش، اتاق را پر کند. ادکلن آقای روشن را از جلوی آینه برمی‌دارم و چند قطره می‌زنم به گردنم. بوی آشنای پیپ و صابون و باران می‌گیرم. کشوی اول را آهسته باز می‌کنم. پاکت هفتگی‌ام سر جاییش است. برش می‌دارم و فوراً می‌گذارم داخل کیفم. ناگهان زنی در اتاق را باز می‌کند و یک سینی شیرینی میکادو می‌گیرد طرفم.

- «بفرمایین. شما از همکارای دخترخانومشون هستین؟»

یک شیرینی برمی‌دارم و می‌گذارم داخل دهانم. یکی دیگر را هم می‌پیچم در دستمال و می‌گذارم توی جیب مانتویم. از خانه می‌روم بیرون. زنگ می‌زنم به آرش. بعد از همان بوق اول، گوشی را برمی‌دارد. با تعجب می‌پرسد که مگر خانه‌ی روشن نیستی؟ بدون آنکه به سؤالش جوابی بدهم، می‌گویم که می‌خواهم متن روی کارت را عوض کند. می‌پرسد: «بذارم سه نقطه رو؟» می‌گویم: «به‌جز دوشنبه‌ها رو پاک کن...»

فرار

مینا خازنی اسکویی

یک مشت خاک از بالا روی سرم ریخته می‌شود. سعی می‌کنم از جایم بلند شوم. صدای شیون و زاری چند نفر مدام توی گوشم است. صدای مامان را تشخیص می‌دهم. ناگهان دستی بلندم می‌کند و من را از توی گودال می‌کشد بیرون. بالای سر گودال ایستاده‌ایم. دارند جسد را می‌گذارند داخل آن. صدای شیون یک لحظه هم قطع نمی‌شود. کفن را از روی صورت جسد کنار می‌زنند. یواشکی از زیر چشم‌بند نگاهش می‌کنم. خودم را می‌شناسم. دستی که بلندم کرده بود، از لابه‌لای جمعیت هلم می‌دهد بیرون. دستش آشناست، ولی هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید مال چه کسی است. صدای شیون دور و دورتر می‌شود. صدایی داد می‌زند: «پاشو حاضر شو، کارشناس منتظره.»

در سلول باز می‌شود. نگهبان منتظر می‌ماند تا چشم‌بندم را بگذارم و چادر خاکستری را سرم کنم. یک راهروی نسبتاً طولانی را طی می‌کنیم و بعد صدای باز شدن در می‌آید. چند قدم دیگر برمی‌داریم. من را می‌نشانند روی صندلی. نمی‌دانم چند روز است که این کار را تکرار می‌کنیم.

: «امروز حالت چطوره، شادی؟»

صدا ناآشناست، نمی‌شناسمش.

: «من کارشناس جدیدت هستم. می‌خوام کمکت کنم. عین آدم به سؤالام

جواب بده تا هرچه زودتر خلاصت کنم بری پی زندگیت. قبوله؟»

- «من حرف جدیدی ندارم بزنم. به بازجوی قبلی هم گفتم.»

: «اینجا چه کار می‌کنی پس؟»

- «شما آوردینم اینجا، من اومده بودم سفر. نمی‌دونستم سفر کردن جرمه.»
: «وسط زمستون سگ نمیداد اینجا! دختر تنها تو برف و بوران چرا باید بیاد

لب مرز؟! می‌خوای خلاصت کنم یا نه؟»

- «دست از سرم بردارین. چی می‌خواین از جون من؟ دلم خواسته بود
زمستون بیام، چه فرقی می‌کنه اصلاً؟ سفر مگه زمستون و تابستون داره؟»

: «بین دختر، دارم در کمال آرامش و مهربونی ازت می‌پرسم. برای چه کاری
اومدی اینجا؟ کی همراهت بود؟»

- «صد بار پرسیدین، منم برای بار صدم می‌گم. اومده بودم سفر، هیچ‌کس
هم همراهم نبود!»

: «حماقت نکن بچه. اگه دارم ازت سؤال می‌کنم معنی‌ش این نیست که
جوابش رو نمی‌دونم. می‌خوام خودت بگی که پرونده‌ت سبک بشه. رفیقت
اعتراف کرده که می‌خواستی فرار کنه.»

انگار آب داغ می‌ریزند روی سرم. تنم گُر می‌گیرد. نکند واقعاً گرفته باشندش؟
از این فکر حالت تهوع می‌گیرم. دلم می‌خواهد برگردم به سمت بازجو و رویش
بالا بیاورم. سعی می‌کنم بی‌تفاوت باشم و فکر کنم که دارد یک‌دستی می‌زند،
اما آن فکر لعنتی مثل خوره به جانم می‌افتد. نکند واقعاً گیر این حرامزاده‌ها
افتاده باشد؟ اینجوری دیگر کارمان تمام است.

: «شنیدی چی گفتم؟ اعتراف کرده که می‌خواستی فرار کنه. می‌دونی یعنی چی؟

یعنی کارش تمومه. کار جفتتون تمومه! چون گفته که تو داشتی فراریش می‌دادی.»
داریم سعی می‌کنیم فرار کنیم، اما وسط شلوغی دانشگاه گیر کرده‌ایم.
سال‌اولی‌ها نگران‌تر از بقیه هستند. یکی دیگر هم نگران است دیر برسد
خوابگاه و راهش ندهند. صدای جمعیت توی گوشم است. درهای دانشگاه را
بسته‌اند. عده‌ای آن بیرون با باتوم و اسلحه ایستاده‌اند و دارند فحش می‌دهند.
تقریباً هیچ‌کس سر کلاس‌ها نرفته است. در محوطه ایستاده‌ایم و منتظریم
درهای خروجی باز شود. یک لحظه حسین را میان جمعیت می‌بینم و زود
گمش می‌کنم. فضا هی دارد متشنج‌تر می‌شود. صدای شعارها بلند و بلندتر

می‌شود. می‌روم سمت در خروجی تا ببینم چه خبر است. با یکی‌شان چشم در چشم می‌شوم. انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید، می‌کشد روی گردنش. جمعیت بیرون، دارند به در ورودی فشار می‌آورند. ناگهان در شکسته می‌شود و جمعیت بیرون و داخل قاطی می‌شوند. عده‌ای درگیر می‌شوند. توی شلوغی راهی به بیرون پیدا می‌کنم. در خیابان کیپ تا کیپ مأمور ایستاده و هیچ ماشینی جرئت نمی‌کند دانشجویها را سوار کند. وارد یک خیابان فرعی می‌شوم تا خودم را به جای امن‌تری برسانم. سایه‌ی کسی دنبالم است. می‌ترسم که به پشت‌سرم نگاه کنم. صدا هی نزدیک‌تر می‌شود. هر لحظه منتظرم ضربه‌ای به سرم بخورد یا گلوله‌ای توی مغزم خالی شود. ناگهان ماشینی کنارم نگه می‌دارد و صدایی می‌گوید: «شادی!» حسین است، نمی‌دانم چطوری توانسته خودش را به ماشینش برساند، پلاک ماشین را کنده‌اند و شیشه‌ی عقبش را شکسته‌اند. سوار می‌شوم.

: «تو کری یا خودتو می‌زنی به نفهمی؟»

- «نمی‌دونم از چی دارین حرف می‌زنین، من اومده بودم سفر. تنها هم بودم. کی می‌خواسته فرار کنه؟»

صدای باز و بسته شدن در را می‌شنوم.

: «دختره‌ی جنده! تو مثل اینکه زبون آدمیزاد حالت نیست. حتماً باید بزنی تو دهننت تا خون بالا بیاری و حرف بزنی؟!»

صدا، صدای بازجوی قبلی نیست. یکی دیگر آمده توی اتاق. به نظرم کم‌سن‌وسال‌تر است و احتمالاً وحشی‌تر.

: «دهنتو باز کن و بگو چه ارتباطی با حسین داری؟»

با شنیدن اسمش تپش قلبم تندتر می‌شود. نکند واقعاً چیزی پیدا کرده‌اند؟

- «حسین؟ کدوم حسین؟»

: «همون حسین اکبری که فلسفه درس می‌ده.»

- «ارتباط خاصی ندارم.»

: «ارتباط خاص نداری حرومزاده، آره؟ شماها ارتباط خاص به چی می‌گین دقیقاً؟»

- «یه ترم باهش کلاس برداشتم فقط، همین.»

: «زر زن مادرچنده. فیلماتون رو دیدم. تو سوار ماشین همه‌ی استادای مردت می‌شی؟ زیر چندتاشون خوابیدی لجن؟...»



دستم را روی زمین می‌کشم و سعی می‌کنم از جایم بلند شوم. صدای شیون و زاری چند نفر مدام توی گوشم است. یک‌مشت خاک از بالا روی سرم ریخته می‌شود. صدای مامان را تشخیص می‌دهم. ناگهان دستی بلندم می‌کند. دستش را می‌شناسم. انگار دست حسین است. می‌خواهم صورتش را ببینم، اما پارچه‌ی جلوی صورتم نمی‌گذارد و هرچه تلاش می‌کنم، نمی‌توانم کنار بزنم. صدای شیون دورتر و دورتر می‌شود.

با صدای در از خواب می‌پریم.

- «پاشو ببینم، کارشناس مگه معطل توئه؟»

در سلول باز می‌شود و نگهبان بیرون می‌ایستد تا چشم‌بند بزنم و چادر سر کنم. دهانم خشک شده و نمی‌توانم حرف بزنم. کاش می‌توانستم صورتش را ببینم. ساعت چند است؟ روز است یا شب؟ چند روز از آن خداحافظی لعنتی گذشته؟ اصلاً خبر دارد که گیر افتاده‌ام یا نه؟ اگر واقعاً نتوانسته باشد فرار کند چه؟

- «بجنب دختر، چرا خشکت زده؟ پاشو راه بیفت. بذار به کارمون برسیم.»
راهرو را طی می‌کنیم. مسیر نسبت به روزهای قبل طولانی‌تر به نظر می‌رسد. وارد اتاق می‌شویم. صدای آشنایی می‌گوید که بنشینیم. صدا، صدای بازجوی مسن‌تر است. : «نمی‌دونستم انقدر معروفی اون بیرون! همه دارن از تو حرف می‌زنن. اما خیال نکن به همین راحتی می‌ذارم خلاص شی! کلی کار دارم باهات هنوز. اگه دختر عاقلی باشی، می‌ذارم بری به خانواده‌ت زنگ بزنی.»

بعد از چند روز، این خوشحال‌کننده‌ترین حرفی است که از یک بازجو می‌شنوم. کسی جز حسین نمی‌توانسته به همه خبر داده باشد. یعنی رسیده آن‌ور مرز و جایش امن است. لبخند می‌زنم. صدای فریادهای بازجو کم‌کم از کلمه و معنا تهی شده و از من دور می‌شود. تنها در سیاهی مطلق پشت چشم‌بند، من می‌مانم و حسین، که آن‌سوی مرزها منتظرم ایستاده است.

پایان